

گرگها و دهن

مجموعه داستان

حسین فخری

185

گرگها و دهکده

مجموعه داستان

حسین فخری



نام کتاب : گز کھا ود هکده
نویسنده : حسین فخری
سال : ۱۳۶۸
تیراژ : ۲۰۰۰
نردسلسل : ۳۰۳
محل چاپ : مونوتا یپ مطبعه دولتی

مادر ، تراوش ذهن غمناك و شوریده ام را
نثار مدفن گمگشته ات میکنم.

فهرست داستانها :

۳	_____	- خانه
۱۷	_____	- نذر
۲۹	_____	- قفس
۳۹	_____	- بازیگسرگردان
۵۵	_____	- شب زمستان
۶۵	_____	- رباب
۷۵	_____	- گرکها و دهکده
۱۰۳	_____	- اضطراب
۱۱۵	_____	- مار
۱۲۳	_____	- کور نرافغان
۱۵۱	_____	- آدمها و سازها



خانه

باران دیوانه، کی میکرد. باد میگردید. رعد و برق زهره هارامیترکاند. از نزد یک دروازه و سربام سرو صدا و نفرین زنان و ضجه کودکان بلند بود، و باد و او جار و جنجال مردان و شراباران درهم آمیخته بود. سه مرد بیل و کلند دار پر دل رابه ناحیه میبردند. فرصت کشیدن و اسکت را بری سیاهرنگ را هم نیافت. عصبانیتش در دستش میارزید. بی اعتنا به باد و باران سر بایینی و راه گل آلود و سه مرد همراهش قدمهای آهسته و کوتاه بر میداشت. گاهگاهی کنار سنگی میایستاد. به بیل و کلند همراهانش که از نوکهای آنها قطر قطره آب فرو میریخت، مینگریست و با شال دو رگر دهنش آب سرو صورتش را میسترد.

باشی اکبر با پر دل گوشت و کارد بود. مدام پرس میگفت. طعنه و کنایه میزد. تهدید می نمود. دشنام میداد. میخندید. آرامش نمیگذاشت. تمام سرگردانی، خسته کی باران و بریدی را، از او میدانست و غرغر کنان میگفت: چی فکر میکنی. مگر ملک بیصاحب است؟ چشم پاره.

یک بار که سر راهش سنگی سبز شد یکی دو لحظه خاموشی گزید و وقتی از کنارش رد شد، بار هم ادامه داد.

- باز کجا را پیدا کرده پشت سنگ و گردنه . حایی که تادوقد میشنرسی دیده نمیشه .

نفر دیگر از پایین قهقهه سر داده بالهجه تمسخر آلودی گفت :

- فکر میکنند که همه کوراند . خبر ندارد که از بو پیدا میکنیم .

باشی دوباره کنار سنگ سیاهی ایستاد . به دیمته بیل تکیه داد . وقتی نفسش تازه شده رویش راه سویی پر دل گشتانده گفت :

- شما از کجا پیدا میشوید ؟ روز در کجا کم هستید ؟ شب تیر نمیشود

که مانند سیار قی خانه هادربغل کوه سبز میشود . آدم حیران میماند که

کل از کجاشد ؟ آب چطور رسید ؟ سنگ و چوب و دروازه و تخته را

کی رساند ؟ باز ما هستیم و نق نق مامورین ناحیه . بالا و پایین دویدن ها .

بیل و کلند گریختن و غم چپه کردن

باشی چند لحظه خاموش ماند و باز به برگویی پرداخت :

- باز کاشکی مردا نشان سینه سپر کنند . بیغیرتها خودشان کم میشوند ،

آن وقت پدر آدم دل و جگر نزدیک شدن ندارد . خدایاتوبه . چی ز نهای سلیطه -

بی راستی که پیغمبر خداهم از دیوار شکسته وزن سلیطه حذر کرده .

ناکهان توفان باد و باران به انداز بی شدید شد که پر دل گهائی آخر باشی

را نفهمید . نفر دومی وقتی خواست به داد باشی برسد ، دفعتاً چشمانش بانگاه

پر دل تلاقی کرد . التماس و عجز و لابه از سر و صورتش میبارید . ناکهان -

مانند آبی که روی آتش بریزد ، التهاب مرده خاموشی گرایید . یادش آمد که

خودش هم بی‌خانه‌گی کشیده و دفعه‌تابه یادخانه اش در قلعه زمان خان افتید-
و آوازش در خلقو مش‌خشکید.

باشی اکبر در یک سرایشی پایش لخشید. نزدیک بودیفتد ولی دسته ییل
به‌دادرش رسید. صدای خشماگینش از لای روی پریشمش بیرون آمد:

- بی‌پدر آهسته تر. ماسل تو عادتند ازیم.

بر دل اضطرابش بالا میگرفت. حوصله بگو مگو و جواب دادن رانداشت
در دلش دعا میکرد که خدا به دل باشی و مامور کاخیه رحیم بیاندازد. وقتی سر پل
آرتل رسید. قدرت باد دو چندان شد. مثل دیوانه‌ها چیخ میکشید. میان بستر
دریا و کر داگر دصخره‌ها و سنگهای کوه آسمایی می‌چید. شاخها و برگهای درختان
را به شلاق می‌بست و صدای هارن مو تر هار اتاد و دست‌ها باخو دمیکشید و
کم بود پاهار از زمین بکند و لی باشی هنوز دست بر دار نبود. بار دلش را خالی
میساخت و نگفته‌ها را میگفت:

- ابر و زخم ابداد است رسید. اگر باران نمیبارید تا حال سنگ و چوبش را
نمیدیدی.

بر دل وقتی به آن همه کار شبانه خود و زن و فرزندان و مادر پیرش برای
ساختن خانه می‌اندیشید کم بود که عصایش را بر داشته نایک جست چنان ضربتی بر
سر باشی فرو دارد که یک لحظه جان دهد. ولی مگر این چاره دردش بود؟!
اگر به حساب او میرسد دو نفر دیگر را کلندهای نوک تیز و دسته‌درازی
برشانه داشتند چطور میکرد؟ اگر همه را چساره میتوانست خانه را

چطور نکه میداشت ، زن و او لادو مادر سر سفیدش را به کی می سپرد و باز اگر دل
و جرات زدن و کشتن را میداشت چرا فراری میشد؟ چرا سه نفر کشته میداد؟ چرا خانه
و زمینش را می گرفتند؟ کی به این روزها دچار میشد؟ کی سرو کارش به باشی
اکبر میر سید و مجبور میبود که آنها را بشنود.

نفر سومی از همه چند قدم پیشتر حرکت داشت. چریش را کشیده شاد و سرشار
بود. وقتی پشت سرش را مینگریست از قسمت پاره کی بیک کلاهش آب قطره
قطره میچکید. او با موزه های بلندش پر وای گل ولای و آب و لجن را انداخت.
گاهی راه را برای دیگران باز میکرد و گاه گاهی بار باشی را سبک ساخته
سر بر دل صداز ده میگفت:

- بیاتیز تر. چرا جدا میشی. هوش کنی که لوده کی نکنی، کلندر اندیدی.
صدایش قاطع و تهدید کننده بود. باشی وقتی کپ همکارش را شنید در جایش
ایستاد. بر دل را پیش انداخت و ردش را گرفت. بادو باران غوغا میکرد. همه
جارا آبله باران ساخته بود. لباسها به تن ها چسبیده بودند و درختان سر و صورت یکدست
یگر را سی خراشیدند.

بر دل در دلش میجو شید. نمیدانست چی کند. چی جواب دهد. چطور -
خانه را نجات دهد. خانه بی که برای آن دو هفته تمام شب و روز جان کنده بود.
گر سنه کی و تشنه کی کشیده بود. آبله دستها و سوزش عضلاتش هنوز التیام نیافته
بود. ولی وقتی برای اولین بار سر صفا سنگیش نشست تمام شهر کابل
را زیر نگیش یافت. حتی کیمکش به خواندن آمد و در دورنج و آواره کی

سه ماهه اش فراموش کرد دید. احساس آزاده کی عجیبی میکرد و خیال مینمود که هیچ کم و کسری از دره هزاره و پنجشیر ندارد و از خوشی و غرور پره های پیمیش میبردند.

هر قدر پیش میرفت باز هم باران رها کرده نی نبود. وقتی قطره های باران به واسکت را برایش میخوردند، مانند قمچینی صد امیگردند. به هر سو میگردیدند و بهر طوبت سرو گردنش میافزودند. گاهگاهی موترها نیز بر سر و صورتش آب و گل ولای میپاشیدند. وحشتی که از باشی و بیل و کلند آنان داشت مانند ارتشی که قلعه یی را در محاصره گرفته باشد گلویش را میفشرد تا ناحیه که همه به سویش روان بودند، بیشتر از صد متر فاصله نبود، اما قطر - آت ریزه باران، باد و غبار و مه آن را دورتر جلوه میداد.

وقتی به دهلیز ناحیه رسیدند، باشی اکبر کرتی و کلاهش را تکان داد و از پایه برات پرسید:

- مامور صاحب هست؟

- هست.

کسی نهیش هست

- نی.

باشی اکبر، پر دل را پیش انداخت. دهلیز طولانی و تاریکی بود که در انتهای آن در بسته و محکمی قرار داشت. فضا بوی نم میداد. هر دو به دهلیز بالا رسیدند. باشی نزدیک یک دروازه ایستاد. چند بار بوت عسکریش را

لخک در و از ه مالیس . سپس بایک نگاه فهماند در همان جا منتظر بایستد . باشی به درون اتاق رفت ، پر دل در دهلیر نیمه تاریک ایستاده بود . چند لحظه حالت گوسفندان کنار قصابی را داشت . بعد چیزی در خاطرش گشت و با عجله و استک را بری و کرتیش را کشید و چند بار تکان داد . تنبانش را بر ز دشال دو رگردنش را کشید و سر و صورتش را خشکاند . بوت هایش را به گو شه و کنار دهلیر مالید و از گل ولای آن کاست . میخو است که به مو هایش هم برسد که در و از ه باز شد و باشی کنایه آمیز گفت :

- هنوز هستی . گم و غیب نشده ای .

سپس بایک نگاه فهماند که عصایش را گذاشته به داخل پر و دپر دل ه عضلاتش فشار آورده . تا آن جایی که ممکن بود در آن هاعزم و اراده دید و در را باز کرد .

نور پریده رنگ و نه آلود بر کف لخت اتاق ، بر سیز و چو کی ر نگرفته و دیوار پر از میخ و سوراخ سوراخ افتاد . دانه های بارانی که بر ایم اتاق میباریدند ، آبی که زمزمه کنان از ناودانها سر از یر میشد بر سهمگینی طوفان در و نیش میافزود .

مامور لاغرو مسن در چو کی جابه جاشد . غژ غژی برخاست . مامور بالحن جدی و محکم گفت :

- برادر چرا خود و ما را آزار میدهی ؟ چرابی قانونی میکنی چرا در زمین بی نقشه خانه آباد میکنی . ؟

پر دل پیچ و تاب خورد و التماس کنان گفت :

- به خدا مامور صاحب سه ماه تمام شهر را گشتم . هیچ جای پشم نماند . نی در شهر آرا ، نی در ده افغانان ، نی در کارته سخی ، نی در دهمزنگ در هیچ جا خانه خالی نیافتم . یو تم پوست سیر گشت . باز اگر پیدا شود گرفته میشود . چی چاره داشتیم زن و اولادم به میدان مانده بود . مگر خانه ساختن در شاخ کوه از روی مستیست .

مامور عینکش را جابه جا کرد و بالحن غضب آلودی گفت :

بسیار زبان نکو . هنوز از تو سر ما گشته . شما مردم فقط در غم خود هستید . غم ناحیه و شهر را کی بخور دهر دل با گردن کیج گفت :

- ما مور صاحب رحم کن . به یک خانه شهر چی میشود . باز خانه ما کی دیده می شود .

مامور بیشتر آتشی شد :

- اگر حالا دیده نمیشود ، نفرهای دیگر که طرفت دید و آباد کردند ، دیده میشود . باز اگر در غم ما نیستی در غم عیال و اولادت باش . سه ماه زمستان از کجا می کنی آفتاب . از کجا میشود آب . چلو و میر سی . اگر کدام خیر و شر پیدا شد چطو خواهد شد .

پر دل با صدای خفه و گرفته گفت :

چاره چیست . صبر میکنم . خدا مهر بان است . هر چی باشد از بیخانه کی

خوبتر است .

مامور دیگ خشمش جو شیدن گرفت و در حالی که عینکش میارزید ، گفت :

- بلی برای شما خوب است ولی مشکل ما را کی میسنجد. منظره شهر چطور میشود؟ آدم که شمارا عرض نگرفت و زیاد شده رفتید، سرتان بوی قورمه میدهد. بالا و پائین میرود. عرض و داد میکنید. برق میخواهید، نل میخواهید، سرک کاردارید. کوجه باید پاک شود... خبر دارید که در کارته سخی و ده افغانان چی حال است؟ مامورین بیچاره چی روزی دارند. کاشکی انصاف مینود فی.

پر دل خاموش مانند دچار لرزش و هیجان بود. با سر افکنده و قیافه وحشتزده کف برهنه اتاق را مینگریست. دانه های باران به شدت خود را در سرو صورت آینه کدر میکوفتند. فضای داخل از بوی نم و گل انباشته بود دلتنگی با سنگینی بیشتری بر او فشار می آورد.

مامور عینکش را جابجا کرد و تهدیدکنان گفت:

- یک هفته مهلت داری. چاره نیست. ما هم زیر فشار هستیم. اگر به خوبی نشد از حوزه نفر میخواهیم.

پر دل کاسه صبرش لبریز گشت و بی اختیار از دهانش برآمد:

- در وطن خانه وزنده گی نماند. این جا هم منظره شهر خراب میشود. پس یک جا خودتان پیدا کنید. چی چاره داریم.

از پیشانی مامور عرق جوشیدن گرفت و تیز تیز گفت:

- بسیار فلسفه نگو. از آسمان خانه نمی بارد. عریضه داده ای. سوابق داری...

آسیاب بایهات هم اگر باشد به نوبت است.

اندوه شدیدی تا اعماق وجود پر دل ریشه دوانید. حوصله کم بیشتر رانداشت

مامور بادستان خشکیده و رگدارش زنگ سرنیزی را فشار داد مگر در آن باد و باران کجاشنیده میشد. به ناچار طرف دروازه رفت و با صدای غورش صدازد:
- گل چمد... گل چمد کجا گم هستی؟

صدایی در دهلیز نیمه تاریک پیچید:

- آمدم مامور صاحب. خیریت بود... کار داشتی؟!

مامور صدازد:

- بیا این نفر را ببر. برای یک هفته مهلت بدهید و ضمانت هم بگیرید.

پر دل آهسته و آرام به اتاق دیگر رفت. نیم ساعت بعد خسته و کوفته و عرقناک برآمد. وقتی به دهلیز رسید گل چمد بالحن مملو از دلسوزی گفت:

- برو و کیل گذر را ببین. عذر و زاری و یک چاره بکن. خدا مهر بان است.

پر دل چیزی نگفت. خاموش و آرام رفت تا عصایش را بگیرد. اما هر قدر پالید نیافت. از دهلیز تنگ و تاریک به خارج پا گذاشت. شاخه های درختان خاموش و آرام زیر دانه های باران چرت میزدند. افق روشن شده بود. ابرهای خاکستری در حال حرکت بودند گاهی گستره آسمان تیره و تاریک گشت و زمانی رنگ سربی میگرفت. باهایش در گل کوچه میچسبیدند و شلپ شلپ میکردند. آب گل آلودی در کوچه میدوید.

پر دل آرام آرام به سوی دامنه کوه خزید. تصور ویرانی خانه اختیار از کفش ربوده بود. سرش در میان دو شانه اش خمیده بود. نمیدانست که از سر مایلرزد و یا از پریشانی. دندانهایش به هم میخوردند. به مشکل تراز نشو و انگه میداشت. گاهی که نزدیک بود بغلتد از سنگ و دیوار کنار راه میگریخت. نفسش میسوخت

استخوانهای شانه و کمر و پاهایش سیخ میزدند. درد لعنتی دو باره حمله و رگشته بود. خسته و کوفته با کومه های استخوانی و دستهای بی رمقش که کنارش آویزان بودند بدن لرزان و مرطوبش را پیش میکشید. گردنه پشت گردنه را مییمود تا به نزدیک خانه کوچک و تنهایش رسید.

در میان همه و غوغای باران صدای آشنایی را شنید. وقتی سوی صدا شتافت دید که همه زیر صخره سنگی نشسته اند. در گوشه دیگر چند قوطی و بار و بستره ژنده قرار داشت. همه نامرتب، گل آلود و یخزده به نظر میرسیدند. زنش در حالی که زیر بار سنگین مصیبت خرد گشته بود باناراحتی گفت:

- خانه را آب گرفته. بیانشین.

پردل بی محابا با چشمان نمناک از دور به سوی خانه نگرست. به سویی که تمام امیدها و افکار و شالوده زنده گی آینده اش در آن جاداشت. وقتی پردل با کمر خمیده در مغاره فرو رفت. یک لحظه چشم و گوشش آرام گرفت. هنوز به صورت درست جا به جانشده بود که مادرش هیجان زده پرسید:

- چطور شد؟ قبول کردند؟ دیگر نمی آیند؟ چاره توانستی؟

مردانند کی رنگ باخت. باشال دور گردنش سر و صورتش را مالید. در حالی که از تردید و دودلی رنج میبرد گفت:

- هنوز معلوم نیست. بسیار محکم گرفته اند. بینم چه میشود.

پیرزن را فشار غم و اندوه زیر گرفت. پس از ستردن چشم هادستان لرزش را سوی آسمان بلند برد. قطرات باران نوک انگشتانش را میبست. پسر کوچک از نزدیک مادرش برخاست. خزیده خزیده آمده زانو به زانو ی پدر نشست. پدر گوشه و کنار را پالید. وقتی مشک چرب کرده و قفس کبک را نیافت، شتاب زده از جابر

خانست پیراهن تافته به تنش میچسبید. آب از ناودان سر از برگشته بود. از لُخک دروازه آب تیره بی در گذر بود. اتاق تنگ، تاریک و محقری بود. اتاقی بود که میشد با پنج قدم پیمودش. اشیای ناچیزی که باقی بودند، تک و تنها، سرگردان و شکستور ریخت به نظر میرسیدند و در گل ولای فرو رفته بودند.

از بادنجان سیاه و مرجهایی که در سقف خانه آویخته بودند، قطره های باران یکی بی دیگری میریختند. به مشکل قفس کبک و مشک چرب کرده ریافت. با احتیاط تمام مخودر اتا زیر صغره رساند. هنوز لحظه ای نیاوده بود که مادرش چهار طرف را نگر یست و باتشویش تمام پرسید:

- قوطی روغن کجاست. به گمانم در خانه مانده. باش بروم.

پردل او را به رفتن نماند. باران ساچمه میبارید. باد دست بردار نبود. جو بیارگل آلودی باشو رو سرمستی از دو گوشه خانه به پایین سر از برگشته بود. بعضی جا آب تابند پایش میرسید. پردل وقتی به داخل خانه پا گذاشت دید که از یک گوشه خانه چند سنگ از جا بیجا شده و آب مستی کنان میخروشد. یک لحظه درنگ کرد. بعد چشمانش را بر رگتر ساخت. دانه های چکک سمفونی هر استناکی مینواختند. با پاهای گل الود و شلب شلب کنان بالا رفت و از سر رف تاریک قوطی حلبی را به عجله برداشت. دفعتاً از بین پاهایش آب گل آلود و خروشان

خروشید. تاخواست گوشه و کنار را بنگرد که صدای خفه و شومی برخاست.
کل و خاک سنگ و چوب ریختند. سرش سوزش گرفت. کمرش خم گشت. چشم و
کوشش بسته شد. سروصورت و استخوانهایش تیر کشیدند. قوطی سینه اش را
فشرده دیگر چیزی نفهمید و سنگ و چوب و کل همه جا را پوشاند.

نذر

روز عاشورا بود. آفتاب ماه اسد سرو صورت همه را میسو زانده. در صحن تکیه
خانه و پیش منبر جای سوزن انداختن نبود. آقا تعزیه قتلگاه را میخواند. پیرو
جوان ضجه و ناله داشتند. زنان و کودکان از سر برنده و باسها چرخ میکشیدند
و صدای زیر و باریک شان تادو ر دستها میرسانید. چند پیر مرد و او پلاکنان
و یا امام یا حسین گویان با سبلی بر پیشانی و سینه برهنه و بی موی شان میزدند. گاهی
صلواتی مفرستادند. هیاهوی عجیبی بر پا بود. آقا در کار تعزیه خوانی محشر
میگرد. خشمش عمیق و پر مایه بود و صحنه غم انگیزی را بر پا داشته بود.
سر انجام تعزیه تمام شد. غوغا و ضجه و ناله فرو نشست. آقا چند جرعه شربت
ریحان نوشید و بعد خسته و غمزده، با سر سنگین و نفس سوخته، از منبر میا هموش
و آراسته با علمهای سبز و کلمه دار فرو درآمد. ازدحام از هم پاشید. دور و پیش
آقا را چند نفر گرفتند. مراسم دست بوسی خاتمه یافت. آقا دعوت حاجی قربان را پذیرفت.

و بالا رفت. روضه خوان را مدبر گرفته باخو دبر ده. شیخ و قاری و فرایشان نفرهای شان را یافته رفتند. چند نفر دیگر وقتی شخص دلیخواشان را نیافتند، برگشتند و تنها خادم و دوسه نفر باقی ماندند.

مردی از میان جمع جدا گشت. وقتی نزد یک شد، خادم آن را شناخت. خودش بود. جمعه طواف پیشروی دروازه تکیه خانه. لاغر و تیره به نظر میرسید. دندانهای زرد و کرم خورده، ریش دم بزی و چشمهای تنگش همه و همه خادم را نیطیلیدند و در صد جلب رضایت او بودند :

- خادم آغا نذر دارم. وقت دارید ؟

خادم بختی باخو اندیشید :

- برود ؟ نرود ؟ اگر نرود فایده اش چی ؟

بله هارا سبک و سنگین میکرد. باخو دسیانندیشید. ناگهان به خاطرش آمد که تغییرات زیادی در زنده گی جمعه رخ داده و کارش ترقی بسیار کرده است. آهسته در دلش خندید و گفت :

- خدا روزی رسان همه است.

جمعه که تر دید خادم را دید با گردن کج و بالحن تضرع آمیزی که يك عالم امیدواری در آن نهفته بود گفت :

- نذر است. نذر جدت. چرا چرت میزنی ؟

التماس و زاری و اصرار خاصی که از رفتار و حرکتهای جمعه میتراوید، اسباب دلگرمی بود. خادم مردی را در مقابل خود دید که با تلاش فراوان راه خود را باز کرده و به آب و نانی رسیده بود. آرام، پرده دار، مقاوم و پرتوان بود

کاری به جز صداقت و قناعت نداشت. دیگر جای درنگ نبود و رضایت آمیز گفت :

- میر و یم. نذر است. اگر نرو یم گناه دارد.

جمعه قدسهای تند و کوتاه بر میداشت. سینه را کمی پیش کشیده بود. زمین را کمتر میدید. خادم هم دست کمی از او نداشت. آلتاب سوزان مستقیم از بالا هدف قرار داده بود. تفت بادی که میوزید گرد و خاک را بر سر و صورت و هگزان سپاشید. هنگامی که خادم به خانه رسید هیچانش اندکی بالا گرفت. دانه های تسبیح سیاه و خاکی را یکی بی دیگری انداخت طبق عادتش که در مواقع حساس دعا می کرد زیر لب دعایی را زمزمه کرد و آهسته با خودش گفت :

- تو کل بر خدا.

باز لختی با خود اندیشید. بریگانه بالش خانه تکیه زد و بعد از کشیدن فاز طو - لانی طوری که دیگران هم بشنوند با تفاخر گفت :

- خدا کند که کر بلای خفه نشود. همه ساله روز عاشو را به جای او میرفتم.

خانه تنگ، تاریک و مختصری بود. اتاقی که به زحمت ده نفر را در خود

جاداده بود. ستونهای دود زده سقف در دو سه جا خمیده بودند. سردیوار

سوراخ سوراخ مقابل تصاویر گرد گرفته اما سان و زیارتگاهها جلب

نظر میکرد. سر تاقچه چند قوطی شیر خالی، چلم و پیاله های غوره یی جلوه گری

داشتند. تبنگ خالی با چند پاکت کاغذی سر صندوق چوبی قرار داشتند. با وجودی

که ارسی های کوچک و شکستور یخت خانه را باز گذاشته بودند هوای داخل

سنگین و خفه کننده بود، گاه گاهی باد در پیر و ن غرش میکرد و تفت و گرد و خاک

و بوی گند را از راه ارسی و دالان به داخل خانه میرساند. خادم چهره نگرفته

نخري را از تنش كشيده در پهلويش گذاشته بود. از حرمت و حشمت گذشته خبري نبود و غم كنكي در دلش موج ميزد.

ديگران ساكت و آرام نشسته بودند. تنها گاه گاهي پسر كه خورده سالي با پدرش پس پس ميكرد. خادم گاهي نگاه خسته و خاموشش را به گوشه و كنار خانه مي انداخت. كس نمي دانست به چي مي انديشيد و چرا آنقدر بغض زده نشسته است. او حسرت سال گذشته را مي خورد. روزي كه كش و فشي داشت. آقا او را با خود به خانه حاجي برات برد. بود خانه قالي ها و دو شكاهي نفيس و راحت داشت. پرده مخمل آن شكوه خاصي به خانه بخشیده بود. گلهاي كمياب جلو كلين عطر دلپذيري داشتند. روي دسترخوان پلاستيكي سفيد و روشن تا چشم كار ميكرد، غوريهاي پلو، بشقابهاي سالن و ميوه چيده بودند. بيچاره خود را ايكلي گم کرده بود و حيران بود كه از كجا شروع كند و چطور بخورد. اينكه يكسال از آن روزمي گذشت. در تمام اين مدت يك روز هم نيا سو ده بود. نصف شب بر ميخاست آب و ضوي آقا را به جايش ميرساند. جانمازش را هموار ميكرد. بوتهايش را پيش پايش ميگذاشت. تكيه را امير وييد و مي آر است. دم و دعا و تعويذ و طومارش را ميستود. يكسال تمام بلاهاي ديده و محنتها كشيده و زياد كسي نبود. كسي را هم نداشت كه با او در ددل كند و اگر داشت هم زبانش را نمي فهميد. تنها و دو رفته و فراموش كشته بود و همدمي جز افكار پریشان و بي سرتو ته خود نداشت. آقا هم ديگر سايه لطيفش را از سرش بر چيده بود و حتي روز عاشو را هم او را ننواخت. علتش هر قدر جست نيافت. كينه خاصي از آقا بر دلش چير شده. خشمي تلافی جويانه در درونش زبانه كشيده و هر لحظه در بي بهانه ميگشت.

سرو صدای روح و آواز و آرایش بخش آلتا به لکن دردالان پیچید. آفتابه لکن و رنگ و رویی نداشت از نوله تنگ و هر خم و پیچ آن به سختی آب پیرون میریخت. جنب و جوش آغاز گشت. دسترخوان سانی کف خانه را پوشاند. مگسها هجوم آوردند. چشم امید خادم هر تو افگنی داشت وقتی قرصهای نان گرم را دسته دسته پیشروی همه چیدند. دل خادم لرزید و ناگهان در دلش گذشت :

پ مثل این که شو ربا ست ؟

بهر صورت امیدواری را از دست نداد و از زیر چشم مراقب بود. کمی بعد کاسه حلوا که تفت آراسی از آن بر میخواست و عطر مطبوعی به هوای پراگند نزد دیک زانویش گذاشتند.

خادم لحظات چندی سرد بود. به بهانه داغی انتظار میکشید. هنوز در دلش خدا خدا میکرد که ناگهان صدای غور جمعه طنین افکند :

- خادم آگاهم الله. نوش جان کنید.

دنیا خراب شد. همه چیز به سر آمد. از شنیدن آن صدای کجباره شیشه امید و آرزو هایش شکست. گاهی بی اعتنایی بزگی میبنداشت. زمانی حالت گرگی را داشت که شکارش را از دست داده باشد. لحظه چند کیچ بود. باورش نمی آمد. ناگهان صدای ضجه و شیون پسرک خور دسال بر خاست :

- بابا دهانم سوخت.

خادم بر آشفت و غم غم کنان بانفر بهلویش گفت :

- اولاد مسلمان را هم سوزاند.

دیگر همه چیز پایان یافته بود. خادم هر قدر کوشید راه حلی نیافت. دقایق

به کندی میگذشتند. دیگر اشتباهی نداشت. داغی و دشواری حلوا خوردن بر آتش خشمش نیافزود. حتی عطر ملایم و شیرینی آن نیز چنگی به دلش نزد. اکنون خارج شدن و رفتن هم فایده چندانی نداشت. اگر میرفت به کجامیرفت. سعی کرد با جمله (الخیر فی ما وقع) خود را تسلی بخشد ولی نشد که نشد و عاقبت نوک انگشتانش را با نان سترد و متفکر و عبوس در جایش نشست.

لحظات چندی آرامش عجیبی سایه افکند. انگار از محیط بریده بود. یا صبر و قناعت پیشه کرده بود. ناراحتی و درگیری که پیش آمده بود چیز پافشاریه و حادثه عادی بود که ناگهان صدایی رشته افکارش را از هم گسیخت:

- آغا صاحب دعا کنید.

دستها بلند شدند. سکوت سرد و سنگینی حکمفرما گشت. خادم بآلب و روی آویزن به نفر پهلویش گفت:

- شما دعا کنید.

شخص شرمناک گفت:

- نی آغا صاحب جایی که شما باشید ما را صبر است.

خادم گرفته و دلتنگ گردن نازک و چمکش را سوی نفر دیگر گشتانده گفت:

- زوار صاحب شما دعا کنید.

مرد در جایش پیچ و تاب خورد و تضرع کنان گفت:

- آغا صاحب وقتی شما باشید، کی زبان ما یاری میدهد.

جمعه از پایین خود در جمع و جور کرد و بالحنی که يك عالم خوش و التماس از آن سیارید گفت:

- خادم آغاشما دعا کنید. شما پیر همه هستید .

خادم در جایش جنبید. با چهره سرخ و برافروخته در قیافه اش خیر شد. طوفان درویش لحظه به لحظه شدت می یافت. کینه خاصی به دلش راه یافت. کینه دردناک و مسخ شده، نفرت گنگ و ناسالم، کینه بی که جمعه را هدف زنده و مسقیمش برگزید .
خادم کنایه آمیز گفت :

- من دعا کنم

حاجی باخونسردی گفت : بلی آغا صاحب .

خادم عمامه سیاه و نگرفته را از سرش برداشته سرزانویش گذاشت . انگشتی-های فیر و زو عقیق را در انگشتانش جابجا کرد . کمرش را استوار گردانید . دستهایش را بلند کرده و درحالی که از چشمهایش شراره آتش میبارید و دانه های تسبیح در انگشتانش میلرزیدند با صدای خراشیده و بلندش نالید :

- خدایا به حق انبیا و پیغمبر آخر الزمانت. به حق چهارده معصومت. به حق علی و فاطمه و زهرا ایت. به حق حسن و مجتبات. به حق شهید کربلایت به حق دو از - ده امامت. . . که این نذر را قبول فرمایی .

بهت و حیرت عجیبی در مجلس سایه گسترده شدت صد و لعن دعای خادم چنان بود که جمعه را مضطرب و دیگران را سرا سیمه ساخت همه به سوی یکدیگر میگریستند . جمعه مثل برق زده ها بود. اول فکر کرد که خادم مزاح میکند. وقتی به قیافه اش نظر انداخت وضعیت موجود را با گوشت و پوستش در یافت. یک باره دلش سر-دکشت. در قیافه اش که تا آن لحظه شادی و غرور موج میزد، ناگهان تشویش و نگرانی جا گرفت. آخر یک ساه تمام جان کنده بود. صبح زود رفته و ناو قتهای شب برگشته بود.



گرسنه کی و تشنه کی ، گرد و خاک و گرمی ، پیاده گردی و کلو باره کی ، جنگ و ستیز و چی چیز ها را که نکشیده بود و فقط آرزو داشت که چند بولی - پس انداز کرده ، روز عاشورا نذری بدهد و همسایه گان و دوستانش بگویند :
- جمعه نذر داشت . ده نفر را خبر کرده بود .

اما حیف که همه را نقش بر آب و بر باد رفته میدید . گیج و منگ ، آشفته و بیمناک به دستر خوان مینگریست . گویا چیزی را می جست و نمی یافت . نمیدانست چی باید بکند ؟ جواب بدهد ؟ خاموشی گزیند ؟ بگریزد ؟ دلش میخواست زمین چاک میگشت و او را میبلعید . ناگهان بسوی خادام خیره گشت . هر دو در یکدیگر - مینگریستند . اما معنی نگاههایشان را نمیدانستند یا میدانستند ولی چیزی نمی توانستند . چند لحظه که گذشت . جمعه با صورتی که از بابت کشمکش درونی بکلی دگرگون گشته و شناخته نمیشد گفت :

- چرا خادام آغا . چی شده . خیریت هست ؟

خادم در درونش میجو شید . ظاهر خموش اولیش را بکلی از دست داد بود و در همین حال با دهان کف آلود گفت :

- وقتی بدتر برد ، شور با میوه و ترکاری دادید . جدم امام حسین بر ابر - پدر از پامانده ات هم ارزش نداشت .

جمعه سرخ و سبز گشت . حلق و زبانش خشکید . احساس ناراحتی میکرد . از همه بدتر این که جواب خادم را هم به ساده گی نمیتوانست بدهد . کاش تنها میبودند تا کار به این رسوایی نمیکشید . میبنداشت که بعد از این در روز های

جمعه و ماه مجرم با تنگش در پیش دروازه تکیه خانه جانخواهد داشت و اگر جایی هم داشته باشد کسی از او چیزی نخواهد خرید. شکسته، غمزده و نگران مینمود. مات و مبهوت در پایین خانه و کنار دسترخوان - خشکیده بود. گویی چیزی را میان دسترخوان خالی و کاسه های لیسیده شده میجست و نمیافت. یاد رهو املق بود و دست و پایش به چیزی بند نمیشد. خادم منتظر بود که جمعه گپ بزند، اما جمعه همچنان خاموش و مستغرق بود و وقتی سرفه های خشک و پی در پی یکی از حاضران دوباره بر خاست، جمعه به خود آمد. بزودی خود را جمع و جور کرد. هر طور بود ناراحتی خود را فرو نماند و بالحن آشتی جویانه گفت:

- خیر است ، آغا صاحب قهر نشوید .

گپ جمعه عوض این که سودی بیخشد ، خشم خادم را بیشتر برانگیخت و با لحن برافروخته پی گفت :

- هیچ خیر نیست. وقتی اینطور بود چرا ما را خواستی. چرا از دیگر جا انداختی جمعه برده باری را از دست نداد و با ملا یمت و ادب گفت:

- روز عاشور است . یک جاپلو ، یک جاشو و با ، یک جاشله ، یک جاحلوا -

است. خودتان رواج کرده اید. باز اگر خوش ندارید نخورید.

خادم او را به سخن گفتن بیشتر نماند و شتابزده جوابش را داد:

- خدا نیامرزد کسی را که حلوا را رواج کرده .

جمعه سرش بیشتر خمید . دیگر خشم خادم سر دی نداشت و با دهان کف آلود

نگفته هارا می گفت :

- باز چند معامله راه به یک حلوای خشک و خالی تیر میکند. نذر امام یکی -
 ، خر بدن کراچی دو، ترخیص شدن پسر سه، یک انداز فکر کنید مردم چی خوا -
 هند گفت ... لعنت بر پیری و مریدی این زمانه.

جمعه چند لحظه مثل مجسمه خشک و بی حرکت بود. گونه هایش چون اخگر
 سوزانی میسوخت. به زحمت خود را جمع و جور کرد و بایم و ا مید پرسید:
 - آغا صاحب دعا نمیکنید.

خادم بار دلش را خالی ساخته گفت:

- حلو هیچ دعا ندارد.

سپس خادم بادل برداغ برفت و جمعه بانگاه خشمگینی او را تا دالان بدرقه
 کرد.

فقنس

«گویند ققنس چون هزار ساله شود و دوش را بسوزد و از خاکسترش تنه‌ای
پدید آید که ققنس دیگری از آن زاید»

ققنس سر برز رگ، متقار بر سو راخ و پروبال خوش رنگ داشت. چنگال نیر و منندش
خاک و سنگ آشیانه را می خراشید چشمهای تیز بینش را به آسمان آبی
و چشم انداز وسیع پایین دوخته بود و صفیر دلکشی که از منقار شکوهمندش
بر میخواست به دلگرمی و شور درونیش میافزود و پروبالش را برای پرواز بلند
تر و دورتر قدر تمندی بیشتر میبخشید.

ققنس همین که بال و پر بیشتر کشید، یکروز صبح بالهاریا تمام طولشان بگشود
و خود را به اختیار باد سپرد. لحظه به لحظه اوج میگرفت. از یک گردنه به گردنه دیگر
میرسید و از صخره و آشیانه دورتر و دورتر میگردد. زمانی بیم هر خطری میرفت.
سرانجام سر صخره بلندی فرود آمد. پروبال و سروگردنش را پیراست منقارش
را به سمت باد گرفت. ترانه های شور انگیز و دلکشی از زیر و بم منقارش طنین-

افکند. انگار سیصد و شصت و سه سال متقارش هر یک سر و دی مینو اختند. بتدریج مرغان پیشماری گرد آمدند. هیچ مرغی را قدرت آن نبود که پیش او غوغا بپوشاند. کرد و یاز جابجند. قفس چند تایی از آن میان برگزیده. مرغ و رانده بر آنها تاخت و دقایق نگذشت که سر صخره را بال و پر ریخته و سر و گردن دریده پوشاند و کرگسهای صبرانده در بالا به انتظار خوان گسترده میچرخیدند.

قفس جوان شور رسیدن در قله بر برف و هیبت کاک را در سر میپروانید. در یکی از روزهای بهاری برها و بالهای آبی و سرخ و زرد را شانه زد. نفس را تازه کرد. با هزاران دیک شکم جمع نمود و خود را از سر صخره به پایین لغزاند. چرخ زنان و صفر کشان سوی کبند نیلی اوج گرفت. میخواست پرواز دوری داشته باشد. گاهی باد و طوفان او را باخو دمیکشید. زمانی ریختن بر هایش از سر عتش میکاست. گاهی چشمهایش سیاهی میکرد. زمانی چون خنجری سینه آسمان و ابرهای تیره و کبود رنگ را میشگافت. زاغان و لاشخوران را پشت سر میگذاشت و بالا و بالاتر میرفت و به کبند نیلی نزدیک میشد.

او بال زد و بال زد تا سر انجام به قله بر برف رسید. به مجرد نشستن سر صخره سر دو خار این چند سنگ و سنگریزه به پایین ریختند. باد سینه و سر و صورتش را میلیسید. برها و بالهای بر اقصا نور رنگارنگی به اطراف میپراکند و زی سخت باشکوه بود. چشمهایش از دیدن چشمه های آب زلال و آن همه مناظر زیبا مجذوب گشت. گویی شادی او سر صخره ها قرار داشت و خوش داشت که هوای سرد قله های یخزده کوهها را ببلعد. آنجا که هیچ پرندۀ جرأت آشیانه ساختن نداشت و قلب جانوران از دیدن سنگهای بی گناهش میلرزید. اینک او به امید سرکش و سرچشمه توانائی رسیده بود.

کم کم بدون ترس هر طرف میبرد. گاهی نفسش میسوخت. گاهی نزدیک بود از سر صخره بلند و آسمانی بلغزد. زمانی از دیدن چیزی کمی مشوش میشد و ساعتها با خودش میاندیشید. کنجکاوای عجیبی سراپایش را فرا گرفته بود. پیوسته در جستجوی افقهای دور دست بود. برایش هر موجودی معنی و مفهوم خاص خودش را داشت. تجربه پشت تجربه میاندوخت. اوج قلعه و نزدیک آسمان و خورشید آشیانش بود. در زیر بالهای وسیعش سایه گسترده حرکت داشت اما فرمانروای آسمان به پایین نمینگرست. مرغان پیشمار میگوشتند و میچند زیر چتر همایونش بیاسایند. بخت و اقبال شان را بیازمایند و یابری بیابند و از آن پس خوش و کامگار بزیند و گزندى نبینند.

زمان میگذشت. ققنس بادلای قوی و نشاطی تمام میزیست و همه جار از یربال و پر داشت. گاهی بلاهادید و مچنتها کشید، اما باز هم ضعف و سستی را در خود در انداد و هما نطو ر بود که بود. گاهی پروازهای طولانی و بلندش آنقدر هابه خاطر به چنگ آوردن شکار و یاسیر و تفرج نبود بلکه میخواست قلمروش را سرکشی کند. گاهی هیچ خطری او را تهدید نمیکرد ولی با همه غریزه او را بر آن میداشت که مواظب همه چیز باشد و حتی از سایه اش هم میترسید یا بیم داشت که شور جوانی در دلش سستی گیرد و یابه آسوده حالی و تن پروی خونماید و یا شور و نوای متقارش خفه گردد.

صبح یکروز ناگهان در دلش چیزی گذشت. یانبروی زنده کی در او به جوش آمد. بالهای پهنش را جلوان داد. از آخرین نبر و واره استمداد جست. جست زنان

از سر صخره بلند به پایین پرید. باله‌ها به یار پش شتافتند. میخو است پر و ازی داشته باشد و در پیچ و خم شکو همند و خیال انگیز قلمروش به پرش در آید. آسمان نیلی، کوهستان سرسخت، کوهپایه‌های خارا این، دریاچه خشماکین و متلاطمش او را با گذشته‌های دور دست‌دهنش پیوند میداد. هجوم انبوه خاطره‌ها در سر پر سودایش چرخیدن گرفتند. در طول عمر طولانی حیواناتی دید: بود گرسنه و تشنه، بیمناک و لرزان، جانوران پندیده و فربه، مورچه‌ها و حشرات که شب و روز جان می‌کندند. جانورانی که وقت بلعیدن شکارشان اشک میریختند. یابی معنی و یل‌زوم میدیدند. زهر می‌پاشیدند. لاشخورانی که غذایشان پسمانده شکار دیگران و یا کند و کثافت بود. جانورانی که فرمانروایی راه‌دارت سیر دند. حیواناتی که می‌پنداشتند برای شکم‌سیری و شکار دیگران آفریده شده‌اند...

پیچ و تاب پر و از ش نقش‌های گوناگونی در پرده نیلی آسمان حک می‌کرد. گاهی می‌هراسید که مباد قلمروش بیشه و آشیانه لا شخوران و زاغان گردد. گاهی چنان اوج می‌گرفت که گویی خنده آفتاب و گریه‌ابر را از نزدیک مینگریست. گاهی چنان بال و پر می‌گشود و دمش را چنان چتر می‌بست که گویی چتر نیلی آسمان را می‌آراست و به نگاره‌گری طرحی نو در آن می‌پرداخت.

در پایین مرغابی شماری اور امیستو دند. نیرو و گستر دگی بال‌هایش را، اوج گرفتن‌ها و سرمستی‌هایش را. صغیر پر آهنگ و سنفونی زیر و بمش را. پیچ و تاب خوردن‌ها و جلوه‌گری‌ها را...

سر انجام سرو و صور تشر آفتاب ظهر سو زاند . نفسش سوخت . در دلش غم گنگی
جوانه زد . به هر زحمتی بود با بالها و پاهای لرزان خود را تا سر صخره و میان
آشیانه رساند . چند کرکس و زاغ سر صخره های دور تر به کمین نشسته
بودند و بی صبری داشتند . یکباره آهی از دل دردمندش برخاست سر را میان
بالهای خسته ورنجور شرفرو برد و به تفکر پرداخت . احساس میکرد که در پیرم
اوش تارهای عظیمی به نوا در آمده است . تارهایی که به درستی نمیدانست
کیها و چطور آنها را به خروش در آورده است .

هنگامی به گذشته و آینده های دور مینگریست گاهی به مثل قله سر سخت ،
زمانی به صورت ابر ، گاهی چو شعله آتش و زمانی به قیافه خورشید جلوه گری
داشت . نقشها و پندارهای زیادی بر آن نقش بسته بود . زمانی حوادث
دلخواهش فتنه گری و سوسه داشتند ، حوادثی که برای رسیدن به آن
بر زیادی ریخته بود . چه غرورها را که در هم نشکسته بود و چه تلخکامی
میهای به بار نیارده بود .

زمانی تلخی خاطره هایش کام و زبانش را می آزرده . با وجود این ها هنوز
در سینه مرغ کهنسال سوزی بود و سرود هایش نمرده بودند .

سالها و سده های زیادی گذشت . یک روز در روشنایی مه آلود آفتاب سر صخره
سنگی نشسته بود . با وجودی که دیگر در قله پیشین قرار نداشت باز هم
همه جایز نکینش بود و قار و شایسته گی بالهای بهن و خوش رنگ ، دم و چنگال نیرومند و
چشمهای تیز بین و کهر بایی را نگهداشته بود . مثل هر صبحی احساس گر سینه
کی میکرد . جای بلندی را گزیده . مقارش را سوی باد گرفت . به راستی

چپ دو ر داد. بالا و پایین برد ، اما ناله خفیفی برخاست. نشانه در دو یا اندوه نبود و بیشتر به صدای خفه و آرام فرجام نغمه ها شباهت داشت. مرغان از پیرامونش میگذشتند و به نوایش توجهی نداشتند. دیگر از حرمت و حشمت و سحر و السون گذشته خبری نبود. چون حال چنین باشد دل کجمانند و بال و پرو منقار کار چون کند و قوت از کجا گیرد. شکسته دل و شرمناک به شکار یکباره برنده کوچکی که از تشنه گی کنار سنگی افتاده ، زبانه میزد بسند ه کرد.

غم گرانی بر دلش چیره گشت. سرش را از میان بالهایش کشید و به پرو بال رنگ باخته ، ناخنهای کند ، چنگال پوشیده و طوق سیاه رنگ شاهوارش خیره گشت. پنداشت که وقتش فرا رسیده است. بالهارا برانگیخت. ساعتها در پرواز و رفت و آمد بود روز میگذشت و به پایان نزدیک میشد ولی او هنوز سرگرم کارش بود و تا توانست خس و خاشاک و شاخه ها را از گوشه و کنار جمع کرد. سپس شاخه ها را رو بهم چید و بر بالای آن نشست. یکباره شور و حال خاصی در سراسر وجودش ریشه دوانید. منقار پر سو را خشرا به سمت باد دو ر داد. طنین خاصی به زمزمه درآمد. گویی آهنگ را در تمام طول عمرش برای چنین روزی نگهداشته بود. سرودی که هماهنگی خاصی با کوهها به ها و صخره ها و عمر طولانی و پر تجربه و شکوهمندش داشت. نوای کهن ، روحناز و آرامی که گفتی از یادگارهای کهن تاریخی سخن میزند. سرود مملو از حادثات بر طنین، جنگهای خونین و عملیات پیروزمندانه. سرودی که در آن از وداع قنوم با قلعه ها و آسمان نیلی و پروازها و واج گیری ها سخن میرفت. رویایی بود پادار که با گذشته ها و آینده های دور گره میخورد

و غم روزگار کهنر اکه آنقدر گرامی بود و بانو میدی و خوشبختی عجب
 گردیده بیان میکرد. آواز ز پروم سرود میتپید. میلر زید. تند و کند
 میشد. آهسته و بلند میشد. فراز و فرود داشت. در فضا و میان صخره ها و کوهها به
 طنین میافکند. گاهی به بانگ سوزناک و تلخی مانند بود که هر کسی به معنی
 و مفهومش به درستی پی نمیرد. گاهی بسان نوای دل انگیزی میلرزید، یاه
 پستی میگرایید اما خاموشی را نمیشناخت. گاهی شاد و روشن و گاهی با غمها
 و آلام همدردی و همراهی میکرد و زمانی ظریفترین پیچ و تاب احساسها
 و ارتعاشهای غمها را بیان میکرد گاهی چون رعد و برق بهاری و با چون
 آتشفشانی خروش کنان سینه آسمان را میشگافت. یا کوهها و قله ها را به لرزه
 درمی آورد و همه جا را از غرش خود پر میکرد و غریب و غضبناکش تا پشت
 ابرها و آسمانها میرسید. گاهی خروش کنان با کوهها به ها و صخره ها میجنگید
 گویی از تنگی فضا شکایت داشت یا راه رهایی و نجات می جست. گاهی تضرع آمیز
 و مویه کنان میگفت: این من نیستم که میسرایم. این را دیگران در زیر و
 بهم منقارم میدهند. زمانی به شرشر ملایم رود خانه، سقوط شتابنده سنگریزه
 ها، صفیر ملایم بال و پرز دنهاش شبیه و مانند بود. گاهی احطه کوتاهی
 به خاموشی و سستی میگرایید ولی در آن بالاها و در آسمان بزرگش ادامه
 داشت و برغان همگان در یکدیگر مینگریستند اما از نزدیکی میهراسیدند و حزم
 و احتیاط را نگاه میداشتند.

کم کم شو و سرمستی فر اگر فتش. گاهی گردنش به راست و چپ

میفرامید. کاکلهای طلایی و ابریشمین را سی آراست و میلر زانده. کلیو و سپنه را میچند اند. نولک و زبانه میزد. دمش را چتر میبست. خس و خاشاک آشیانه را میپراکند. بالها و پرهای رنگارنگ را به جولان درمی آورد. سرانجام بالهای گسترده و رنگین را تا توانست بالا برد و هر دو را یکبار به وسعت تمام بر بالای سرش بهم کوفت. صدای سیلی ماندنی برخاست. آتشی از بالها جهید و در هیزم التید.

کم کم دود و تفت برخاست. سپس دود و آتش زیر بالها و لای خس و خاشاک آشیانه را فرا گرفت و دی شعله زرد و سرخرنگی زبانه کشید و همه سنگ و صخره را یکباره اجاق آتش گردانید. آهسته آهسته پر و بالها را دود و آتش در هم پیچید. بوی گوشت و پر سوخته فضا را انباشت. ترق ترق شکستن و سوختن شاخه ها و دو دیسهای که گرد و خاکستر را تا دور دستها با خود میکشید، همه منظر ترس آوری داشت. کم کم صخره و گردنه میان دود و آتش گم شد. همه چیز میسوخت. میگذاخت و بر بان و کباب و خاکستر میشد و شعله های آتش از هر گوشه به آسمان میرفت ..

وقتی شعله و دود خاموش گشتند. در آشیانه فقط یک کوه خاکستر به جامانده بود. دفعتاً خاکستر فرو ریخت. تفت و دود آرامی برخاست. ناگهان تخم بزرگی روی تو ده انبوه خاکستر پدیدار گشت. کمی بعد جنبیدن گرفت. کناره های آن در زبرداشت و چوچه بی باهر های مویانند و چشمان درخشان سرپیر و ن آرد. به سختی سرپاهای لرزانش ایستاد و لحظه زادن و سپردن فرما نروایی نسلی به نسلی کامل گشت.

بازیگر سردان

چیز خوشایندی در انتظارم بود. تا چند لحظه دیگر روی صحنه میرفتم و در برابر تماشاگران میایستادم. آدمهای زیادی روی چوکی ها نشسته بودند. ساکت و آرام. مرا میگریستند. میشدند. آنها را میخندادم. هور و حال میبخشیدم. به شگفتی و امید ایشم. امید و اویالندیش که میساختم و گاه گاهی هم میگریستادم.

به قدری خوش و مرست بودم که مرا از بانمی شناختم . هیچگاه تا آن زمان سابقه نداشت . از شدت خوشحالی تقریباً میرقصیدم . وقتی به نمایش و استقبال تماشاچیان میاندیشیدم ، قلبم دیوانه وار میتپید . بوی مخصوص گرمی که درفضای محض شده بود ، مرا بیشتر سرمست میکرد . خیالاً و گریه و سرگرمی آستن و پیر استن من بودند . باز یکران دیگر جلو آینه ها نشسته بودند . به لباسهای کونا کونی درمی آمدند . برهنه بر تن و برهنه چهره

ترو خوش قیافه تر میشدند و بعضی چنان تغییر شکل میدادند که شناخته نمیشدند.
شور و شوق و جنبش و تکاپو در سراسر اتاق موج میزد.

درفکر و خیال غرق بودم. میپنداشتم که تماشاگران با همه مه و شور و شوق
تمام از دهلیز سرازیر شده و به سالون پا میگذارند. صدای بگو مگوی آنها یک
لحظه قطع نمیشود. با اشتیاق تمام به سوی صحنه و پرده مینگرد و منتظر جمع
شدن پرده و ورود تماشا هستند.

قلبم پر از شادی بود. چیزی در من می جوشید که ناکهان کارگردان با بالا-
پوش سیاهرنگه در ازو تنگش، سویم آمد و آهسته بیخ گوشم گفت:

- امروز نقش ترا کس دیگری بازی میکند.

یکباره تمام امید ها و آرزو هایم شکست. مثل مجسمه در جایم خشکیدم.
نفسهایم بسیار کوتاه و تند شد و سخن گفتن را برایم دشوار کرد. چند لحظه
کوشیدم، سراسیمه کی را شوخی و مزاح معمولی هنری جلوه دهم ولی
نتوانستم که نتوانستم. وقتی به چهره اش نظر انداختم لبانش لرزش خفیفی
داشتند و آتش چشمانش تا اعماق روحم نفوذ میکرد. انتظار داشتم تادیگران
از من پشتیبانی کنند، اما هیچ کس برانخواست. حتی سخنی نداشتند که بزند و
همه مشغول آراستن صورت خود بودند. دو نفر پروتوریشم را میکنند
لباسهایم را از جانم میکشیدند تادیگری را با آنها بیارایند.

با حالت متعجب و غمناک از جا جهیدم. در زیر و ن آسمان گرفته و پوشیده از ابر
های تیره و تاریک بود. باد از روی بزموزید اطراف مرا کوه های بلندی احاطه
کرده بودند. اضطراب و تشویش خاصی روح مرا میفشرد. همه چیز در ظلمت

و تاریکی فرو میرفت. شکسته و کوفته قدم بر میداشتم. به مجرد رسیدن در اتاق سست و بی حال بر تخت افتیدم.

میکوشیدم افکارم را که خیلی در هم و بر هم بود منظم ننمایم. میبنداشتم که در کار کارگردان سری هست که اگر بخواهم گره آن را باز نمایم کوشش بیهوده‌یی خواهد بود. دوباره سر تخت نشستم. سرم را میان زانوئیم گرفته بودم. عرق از چهره و گردنم می‌چکید. رو برویم تصاویر هنرمندان روی دیوار خودنمایی داشتند. . . نمیدانستم آنها مرا می‌دیدند. صدایم را میشنیدند؟ خون‌سردی و بی تفاوتی عجیب و سهمناکی از در و دیوار اتاق می‌بارید. کم‌کم آن‌ها به حرکت درآمدند. یکی چشمک میزد. دیگری سگری در گوشه لبش داشت و دودش را به هوارهای می‌کرد. یکی دیگر با تار و ریش بازی داشت و دیگری در حالی که کلاه پیکش را سر چشمهایش انداخته بود به بال‌خند شیطنان آیزی‌سرا زیر نظر گرفته بود.

وقتی مرا از یاد عذاب دادند سرشان داد کشیدم :

- چرا مرا درك نمی‌کنید چرا ؟ !

همه خاموش بودند یا آن را طبیعی می‌پنداشتند. جریان را از سر تا پا قصه نمودم و کوشیدم ترحم‌شان را بر انگیزم، اما بیهوده بود. عاقبت به سوی تصویر یکی از بازیگران که در گوشه دورتر آویخته شده بود رفتم و با داد و فریاد گفتم :

- توا همه نزدیک تر بودی. چرا گذاشتی چرا از من پشتیبانی نکردی ؟

اما او همانطور دراز کشیده بود و گویا هیچ‌کس را نمی‌دید. تا نیری بر او نپاشید

در عوض من از شدت هیجان و از ترس این که رسوایی به بار آید و باره سر تخت
افتیدم و از شرم عرق میریختم.

به گذشته های دور میاندیشیدم. به روزها و سالهایی که در صحنه
کوچک و خاک آلودی به نمایش میبرد ا ختم. در بازی هایی که غالباًنا مطبوع
و ناخوش آیند بودند، شرکت میکردم. نمایشهایی که مردم تنها به خاطر دیدن
رقصهای آن می آمدند. نقش هایی که در سوز سرما و گرما اجرا میشد.

چه تحقیر هایی که تحمل نکردم و گاهی بمن از پایان نمایش از درود یوارو
کوچه میهراسیدم و از بازگشت به خانه شرم داشتم. خلاصه بسیار تلخیها و
محنتها کشیدم و تازه آن روزهای دشوار را پشت سر گذاشته بودم که این طور شد
دو باره از جا برخاستم. نور کمرنگ شمع میدرخشید و سایه لرزانم را کوچک
و بزرگ و دراز و کوتاه میساخت.

با خود میاندیشدم:

- نباید گذاشت که این طور شود.

من آهسته آهسته به سوی تصویر دوست قدیمی خود که او هم از کار -
گردان دل پر خونی داشت رفتم و گفتم:

- خبر شدی از کارش؟ میدانی که بر بادم کرده. حال چی باید کرد؟

همکار قدیمی با چهره زنده و چشمهای بی قرار و افسوس نگرش در قاب تصویر
راست و محکم ایستاده بود. دستهای رادر پیشتش گره زده بود و هر اندازه برای
تسلط بر خویشتن میکوشید، بی فایده بود. سر انجام سخنان و لحن گفتارم

به روز شد و قفل زبانش را گشود. چنان به گرمی و تند ی به تو میفاندد بشد.

هایش میبرد اخت که گویی تنها او ست که میتواند از عهده کار بر آید. برای این که آتش درون من و خودش را گرم و روشن نگهدارد، تصویری زنده نقاشی میکرد و مرابه سختی به گرفتن انتقام بر میانگیخت. اما ناهمواری ها و دشواریهای زیادی سر راه بود. دو ستم باقد کوه و تاه و اندام چست و چالاکش از قاب تصویر پارایرون کشیده بود. با شور و حرارت زیاد پایین و بالا میرفت و به شرح اندیشه هایش میبرد داخل طرح او کشانیدن هنرمندان به دور ما و گسستن شیرازه کار تیاتر و کارگردانش بود.

ولی هنوز مرا قانع نتوانسته بود و با خود میاندا پیشیدم :

- اگر دوباره مرا خواست. اگر از من پوزش طلبید ؟ ...

تصمیم درگزینش را می که در پیش رود اشتهم برایم سخت دشوار بود. نمیدانستم چند روزی منتظر بمانم یا از تیاتر و کارگردان بکلی قطع و برپد کنم و حتی تیشه را به جانم بردارم. از بسیاری جهات باتیاتر و کارگردان هنوز پیوند داشتم و هنوز میدم را بکلی نبریده بودم. یا از درود یوار آن خاطره های تلخ و شیرین زیادی به خاطر داشتم. هنوز ریشهام در آن جا داشت. آیامیتوانستم از دیدارش بکلی چشم پوشم. آخر در خواب و بیداری او جلو من بود. چطور میتوانستم دور آن خوش و طلایی گذشته را فراموش کنم یا از آن بکلی بگذرم ؟ روز های زیادی نزدیک تیاتر میامدم. در گوشه خلوتی می نشستم. کشیک میدادم. چهره ها را از دور جستجو میکردم. با سروصورت پیچیده گرداگرد تعمیر می گشتم. سینه ام را از هوای آن میانداشتم. با چشمانم درو دیوار رنگ رفته

آن را میسایدم. وقتی کمتر این نشانی از لطف و آشنایی نمی یافتم. می پنداشتم که سر را سر زنده کنیم. مثل سایه لوزان و سرگردان درختان بیدکنار دریا بی معنی و بی مقصد گذشته است. در این صورت تصویری را که دو ستم کشیده بود و چیزهایی را که دیده بودم تاثیر زهرآلودی داشت و افکارم را اسبوم میساخت و هر ابر میانگنخت تا هر طور شده انتقام را بستانم. کم کم این فکر قوی و قوی تر گشت و سر انجام سر اسر و جو دم را اسبخر ساخت.

دو ستم هنوز سرگرم قدم زدن و افسونگری بود. کار او زدن افکار و خیالهایی بود که از سالهای سال ذهنم را انباشته بودند. گاهی به کارن می خندید. زمانی بر املات میکرد. گاهی با من دلسوزی داشت. گاهی برای عمر گذشته ام افسوس میخورد و آن را هدر رفته می پنداشت.

کم کم همه یادبودها به طرز افسون با نندی از من فاصله میگرفت. انگار زنده گی مستقلی داشتند. حس میکردم که میان من و گذشته هایم دیوارهای بلند و ضخیمی قدر افراشته اند. موجودی که تا دو سه روز پیش بودم دیگر نبودم. او که بر ان می فهمید و من قادر به درک او نبودم. فکر میکردم سرو کارم به جاهایی کشیده که از آن به شدت تنفر داشتم.

سر انجام به سرعت رویش را گشتا ند و گفت :

- باید کاری کنیم که برای تیا ترش نه هنر مندی باقی بماند و نه تماشاگری.

بهت و حیرت عجیبی سراپا یم را فرا گرفت. مدتی ساکت بودم. نمیدانستم چی جواب دهم. در اول شرم و خجلت از سرو صورت میبارید. مدتی بیمنای که بودم. به تدریج خود را فراموش کردم. آهسته آهسته چیزی در من -

شکست. هر چه در گذشته داشتم دیگر به من تعلق نداشتند و خود را میان زمین و هوا معلق میبنداشتم. گرچه در آن لحظه نتوانست مرا به کدام عملی و ادار دولتی از همه چیز های قدیمی روگردانم کرد. در هوای دیگر نفس میکشیدم و به تدریج گهگاهی ذهنم را از چیز های تازه انباشت. سر انجام تصمیم گرفتم. بیک تصمیم ترسناک و باور نکردنی.

بامداد هر روز از خانه میبرآمدم و تا نزدیکی شام سرگرم دید و بازدیدها هنرمندان بودم. دشوار است که بتوانم همه کار های را که در آن زمان انجام میدادم شرح دهم. ساعتها گفتگو و بحث و مشاجره ادامه مییافت. یکی را به دادن نقش مرکزی اسیدوار میساختم. دیگری خود را همراه گریز مییالید. یکی دیگر مرا فرشته نجات میپنداشت.

خلاصه تا نتوانستم باغ سرخ و سبز به همه نشان دادم و یک ماه نگذشت که گردیمور و خیاطو چند باز یگر دیگر را از این جا و آن جا بهم بدره کردم و تیار تازه ما شکل گرفت.

شب و روز هر چه به دستم می آمد، تکه، تکه، کلاه، پتلون، پوشاک زنانه و مردانه و همه آن چیز هایی را که برای نمایش تصویر هایی که خود خلق کرده بودم ذخیره میکردم. شب ها تا نیمه شب در مقابل آینه میایستادم. عینکه به چشم میزد. کلاه و لنگی به سر میگذاشتم. هر کتھا و ژست هایم را اصلاح میکردم صدایم را پرور میدادم. گاهی به زور خود را در قالب نقشی جا میدادم. سر انجام یکی از تیار های شهر را اجاره گرفتیم. روحیه همه خوب بود همه با جوش و خروش کار میکردند. بسیاری کار تا زه باب طبع شان بود.

کم کم مردم هم رجوع میکردند همه آینه بانام و نشانی را انتظار میکشیدیم. آهسته آهسته تمرین پیش میرفت. وقتی باز یگران را با نام و تخلص صدایم دم، همه تعجب میکردند. سالها بود که آنها به جز امر و نهی چیزی را نشنیده بودند. در نتیجه یادگرمی و از ته دل بازی میکردند و کارها به خوبی پیش میرفت. اما مدتی نگذشت که گرد و خاک و سرما مارا سرسام ساخت. به جز یک اتاق خالی اتاق دیگری وجود نداشت. هنرمندان همه در آن نمیگنجیدند و مجبور بودند که ساعتها در دهلیز انتظار کشند. غم شکم و بیکاری کم کم تاثیراتش را سیببخشید و دیگر شور و شوق و نظم پیشین وجود نداشت.

عاقبت نمایش آغاز گشت. بیم و امید خاصی در چهره های هنرمندان موج میزد صحنه طور لازم روشن نشده بود و فقط دیوارهای اتاق را نشان میداد. باز یگران به گفتگو میپرداختند و سایه های شان به گوشه و کنار صحنه میخزیدند میدیدند. دراز و کوتاه و از هم جدا میشدند. همه باز یگران در میان سایه های خود گم شده و جدایی شان از سایه هادشوار شده بود. گاهی که به گفتگو میپرداختند، انگار هذیان میگفتند. یا کابوسی را شرح میدادند. گاهی هرج و مرج، زمانی مکتبی طولانی و کشنده، سپس صدای خشن و محکم یا نا هنجار و دردناک و لحظه بعد فزاینده های دور و رسا بر صحنه تسلط داشت. سرانجام نمایش کم کم نظم گرفت. حرکت آرام و منظم سایه ها شکل گرفت. نمایش رو حشر و ایافت و به اندیشه مقدسی مبدل گشت

درست در همین لحظه مرد قد بلندی به صحنه پا گذاشت. با بیحوصله گی تمام با صدای بم تحکم آمیزی که خالی از هر گونه ترحم و شفقت بود گفت:

• - دزد تیاترو باز یگر انم اینها هستند ..

وقتی نظر انداختم خودش بود . کارگردان سابقه از فرط کینه چون بیدمبار زد
و در پهلوش چند بز بھادر ، طرفداران بانفوذ و افراد مسلح قرار داشتند
این چیز غیر منتظره بی اندازه مار اترساند . بکلی غافلگیر شده بودیم .
تا شور و غور دیدیم ، نظم صحنه و سالن بهم خورد . نمایش قطع شد . همه چنان تکان
خوردند که کوی جریان برق از سر اسر وجودشان گذشته است .
من و دو باز یگر که در گوشه بی نشسته بودیم باترس و پریشانی از جاهای
خویش پریدیم و در میان تماشاچیان کم و غیب شدیم . لحظه های اولی سکوت
مرکباری در سالن سایه افکند . همه گیج و حیران بودند . سپس مردم
به درون صحنه دویدند و آدم میجو است بیند که در اطراف صحنه چگوندمر
های جنیبند و دستها تکان میخورند . سالن پر از همه های توام باخشم بود .
باز یگران بیچاره بکلی خود را باخته بودند و وقتی جار و جنجال به اوج خود رسید
چاره جز ترک محل نداشتیم .

دوباره فلاکت و بدبختی آغاز گردید . تمام زحمتهای به هدر رفت . باز -
یگران آواره و سرگردان شدند . وقتی یک هفته گذشت ، چهار پنج نفر آمدند .
همه ساکت و خاموش بودند . دلشان نمیشد که بامن گپ بزنند . یکی در چند قسمی
من ایستاد . از خشم تقی انداخت و با عصبانیت آن را لگدمال کرد . دیگری با چشمان
تیز و غضبناکش با ستیزه جویی و نفرت مرا مینگریست و بالحن خشمناکی گفت :

- می بینی ، چی حال داریم .

باحوصله مندی گفتم :

- چرا اچي شده ؟

- چرا نمي فهمي . اگر غم مارا نخوري ميرويم .

- کجا ميرويد ؟

- هر جايي که دل ما شد .

- صبر کنيد . يک هفته بعد دوباره کارها رو براميشود .

- بس است ، ديگر صبر نميتوانيم . تاكي وعده هاي پوچ و ميان تهيدمگر

در اين چند روز از احوال ما خبر داشتی .

دست در جيبها يم بردم . چند نوت پاره را يافتم . همه را پيش باهاي شان

انداختم . دوسه نفر هجوم بردند و قتي پولها تمام شدند . يکي صدا زد :

- دست از سرماير دار . خدا حافظ ما رفتيم .

بعد بدون اين که حتی براي يک بار هم پشت سر شان را بنگرند همه کم

و غيبه شدند . دلم سر دکشت . مدت مديدي ساکت و غمگين در اتاقم قدم ميزدم

تصور ها با چشمان مملو از افکار پريشان سراينگر بستند . باز هيچکدام شان

از اين د فاع نکر دند . دو نفر با چشمان ملامت بار به سر ز نشم پرداخته بودند .

يکي صاف و پوست کنده رو بهي را گشتانده بود . آتش تباصيح در

افکار تلخ و غم انگيزي دست و پا ميزدم . افکار گم شده ، ترسهاي ناشناس و

پراز نيرنگ ، افکار مهيب و باور نکرد ني ، کابوس ز هر و شمشير و پلنگ و اژد

ها و از کشته پشته ها همه از سر نو جان ميگرفتند . عاقبت سوالهاي زيادي ذهنم

را بر کرد :

- چرا چنين شد ؟ چرا اشتباه کردم . مگر کدام غلطي درين بود ؟ ! ...

از این افکاری بی پایان که به هیچ جایی نمیرسید خسته شده بودم. یک حالت بی‌اعتنائی و گنجی مرا میخورد. دلم هیچ کاری نمیشد. سرم درد داشت. خوابم نمیرد. عاقبت به سوی تصویر متبسم هجوم بردم. به سرعت آن را از دیوار کندم و تاوانستم بالا بردم و به شدت بر زمین کوییدم. توت‌های شیشه کاغذهای پاره گوشه اطاق را پر کرد. تصویرهنو زلبخند شیطانی بر لب داشت.

زمین و زمان جایم نمیدادند راه‌هایی و نجات می‌جستم. یادم آمد که دوستی در جای دوری دارم. روانه دهکده او گردیدم. بی فکر و بی اراده و آهسته فاصله‌ها را می‌پیمودم. درمه تاریکی که زنده‌گی مرا فرا گرفته بود راه می‌رفتم. نمیدانستم که به جایی میرسم یا نمی‌رسم. دوستم پیرمردی بود با پشت برآمده، لنگی ریشه‌ریشه و گردن باریک و چم‌کی که گردن و یخ‌ش را با شال بی‌رنک و روی می‌پیچید و تا رهای ریش بزیش دانه‌دانه قابل شمردن بود. حالت آرام و موقر داشت. در چشمان ژرف و نافذ و روشنش هر کس افق گمشده و مراد و مظلومش را می‌یافت.

پیرمرد چندان ثروتی نداشت. چند تابز و گوسفند و تعدادی مرغ داشت. بایک جفت گاو و مزرعه‌ای که در آن گندم میکاشت. از صبح تا شب عضلاتش آرامی نداشتند. زمین را قله می‌کرد. از گوسفندانش مواظبت میکرد. آدمی بود سختگیر، زحمتکش و مقاوم، او در روز اول مرا با خود به سوی کله و قفسه مرغهایش برد.

ابر هابه تدریج پرانگنده می‌گردیدند. باد آهسته آهسته آرام می‌گرفت. مهربان

بالای قلعه ها گیر مانده بودند و غلغله و جودند اشت میش های آبستن بقدری
ضعیف شده بودند که به آنها نمیشد نگاه کرد. دیر یاز و بیماری و ضعف آنها را
از پامیانداخت. اگر هم نمی مردند دیگر نه پش می میداشتند و نه گوستی.
بره های بی مادر کسی را نداشتند که شیر بدهند. میشها نمیگذاشتند
که بره های یگانه به آنها نزدیک شوند. شاخ و لگد میزدند. گاهگاهی بره های
سرگردان و گرسنه و تشنه زیر دست و پاها گیر میماندند. یابده نبال ما
میدویدند و با چشمها و نگاههای تضرع آمیزی سراغ گمشده شان را میگریفتند.
دو ستم چیزی نمیگفت یا میگفت ولی نمی شنیدم. یا قادر به درک آن نبودم. وقتی
کمی پیشتر رفتیم و به نزدیک نفس مرغان رسیدیم شورش عجیبی را دیدم. مرغان
دم کنده پی یکدیگر میدویدند. سرا سیمه، هراسان و قدقد کنان خود را به در و
دیوار، سیمها و چوبهای نفس میکوفتند. هر مرغی تلاش برای نجات جان داشت.
فرصت دانه چیدن، تخم گذاشتن و آذان دادن نبود. بسیاری دیوانه و ارواحریصانه
به زخم یکدیگر چشم دوخته بودند و مدام در پی طعمه و شکار بودند. نولها و
سرو و صورتشان خونین بود. از پشت برهنه و زخمی چند مرغ قطره قطره خون
بر زمین فرو میچکید. ایمنی از نفس رخت بر بسته بود. راه گریزی هم
وجود نداشت. در هر گوشه چند تایی بی حال و بی رمق افتیده بودند. گاهگاهی
برها و بالهالرزش محسوس داشتند. پاها کشیده میشدند و سرانجام
بی سرو صدا همه چیز خاتمه مییافت و در پشت زخمی و دریده و میان خون دلمه
شده گرمهای زیادی میلولیدند.

دو ستم نگاه مضطربش را به سویم گشتاند و بالحن اندیشناکی گفت

- می بینی گوشت یکدیگر را می خورند . این کارشگون بد دارد .
هنوز عکس العمل و اضحی نشان نه داده بودم که دوستم هیاو کنان در
میان قفسه مرغان خود را افکند و در حالی که مرا به کمک میطلبید ، گفت :
- چرا ایستاده ای ؟ نگذار گوشت یکدیگر را بخورند . نشانه بد بختی
و فلاکت است .

هر دو دست به کار شدیم . بادشواری مرغان را از همدیگر جدا ساختیم .
دوستم رنگ و رویش بسیار بدو چهره اش پریده رنگ مینمود . افکارش
غم انگیز و ملال آور بود . هنوز داد و پیدادش ادامه داشت . بر بخت و اقبال
خود دلعت و نفرین میفرستاد و به زمین و زمان فحش و دشنام میداد . دلش میخواست
با چوب و لگد به جان مرغان ساده بیفتد .

من هم حال چندانی نداشتم . دامنم را لکه های خون فرا گرفته بود . هر قدر
می کوشیدم از بین نمی رفت و دامنم آن وسیع و وسیع تر میگشت .

در حالتی خوابگونه میدیدم که تیاترما به شکل قفس بزرگی درآمده است .
همه جابر از مرغان کوچک و بزرگ است . تعدادی با پرهای سیخ شده
و لرزان به هر سو مینگرند و بیمناک اند . چند تایی به جان همدیگر افتاده و سرو
و صورتشان خونین است . من و کارگردان هم مرغانی بیش نیستیم . مرغانی
که یکدیگر را با ازو خشم تمام میجویم اما نمیاییم - پیر مرد کنار قفس ایستاده
و با چهره رقت انگیزی میگوید :

- این کارشگون بد دارد .

غم گنگی در درونم زبانه کشید و آهسته آهسته جایش را عرق سرد و سوزانی گرفت. آنچه در گله گوسفندان و قفسه مرغان دیده بودم، پرده سیاهی از شرم و خجلت جلو چشمم میکشید. از افکار قلبیم دلم بهم میخورد. میکوشیدم آنها را از خود برانم. آهسته آهسته یخهای دلم آب میشد. به نظر می آمد که تا این موقع خودم را شناخته بودم و به جای دنیای روشن و حقیقی، تاریکی شب در ذهنم حکفرمایی داشته است. کابوسی که چنگال قوی و تیزیش گلویم را میفشرد، به تدریج سست و ناتوان میگشت. و مزه آرامشی را میچشیدم که از چند سال پیش به این سو میجستم اما نمی یافتم.

ندانستم چطور بادوستم خدا حافظی کردم ناگهان حس کردم که چالاکتر و سبکتر شده ام. حس میکردم که از قیدهای زندگی رسته ام.

دو باره راه شهر را در پیش گرفتم و قتی به دروازه تیاتر اولی پا گذاشتم. درنزدیک دروازه کارگردان با من مقابل شد. او هم حال چندانی نداشت. شکسته و رنجور به نظر میرسید. لحظاتی اولی با کندی و تلخی گذشت. هر چه میکوشیدیم چیزی در درون مانع میشد یا میترسیدیم. یا کسی بود که نمیخواست ما به همدیگر برسیم. کارگردان هنوز سؤال داشت و باید گمانی و تردید مرا مینگریست. کم کم دیوار کهنه در زیر داشت. با چشمهای سرزنش بار مثل این که گناهان بوزش ناپذیری از هر دوی ما سر زده باشد یکدیگر را مینگریستیم. ناگهان دیدم که گونه های فرو رفته او کم کم شگفت. هر دو نفس راحتی کشیدیم و دست یکدیگر را افشردیم. شانه های ما سبک گشت ولی هنوز بارگرانی از اندوه را بر دوش میکشیم

شب زمستان

پیشکش به بی بی

اواسط زمستان بود. هوا به کلی سرد شده بود. در کلبه محقرم تك و تنها چرت
میزدم. نور هر یکین قفس جل، بخاری سرد، رختخواب ژنده و گوشه و کنار اتاق
را میله زانده بر پریده گی و کبودی اتاق و اشیايش میافزود.
خیالات حزن انگیز و افکار وحشتناک آرامش مرا امیر بود و قلبم را به سختی
میله زاند. بادقت و اضطراب به هیاهوی بیرون گوشه فراداده بودم. باد و طوفانی
که میغردد، دانه های انبوه و بزرگ برف را بالا و پایین میبرد. تیت و پاشان
میکرد. بر شیشه و ارسی میکوفت و سرانجام رویهم میانداشت.
از فشار درد و اندوه جانم به لب رسیده بود. مرا سر بدنم میله زیده. شب هم

پایانی نداشت. بیهوده میکوشیدم که برای رنج و اند و هم تسکینی بیابم. رنج و اندوهی که از خاطرات خوش گذشته ام ریشه می گرفت.

من بی اندازه در چنگ این عشق و خیالات آن اسیر بودم. وقتی او و خانواده اش از همسایه گی ما کوچیدند و در دوراه شان را گم کردم. آتش عشق و ی شعله ور تر گشت. گاهی اراده از جامیجستم و میپنداشتم که در دلم کوهی از آتش سوزنده زبانه میکشد و گاهی بافریادهای دلخراشی سکوت سنگین شب را که گویی چون من در افکار تیره خود فرو رفته بود، در هم میشکستم. گاهی دیوانه وار از کلبه خویش میبرآمدم و اگر هوا خوب میبود، کوچه های گردآلود، شکسته و ریخته شهر را میپیمودم، تابه باغ بالا می رسیدم. در دامنه و میان درختان آن صدای هیچ پرنده ی شنیده نمیشد. گویی همه در خواب میبودند. اتاق تنها و دو راقفاده باغبانان هم قفل و متروک میبود. وقتی از جاده اسفلت که از هر طرف بابلوط ها و سر و های کهن آراسته بودند، میگذشتم و به نزدیک قصر می رسیدم. قصر مشرف بر شهر، بسیار آرام و بی سرو صدا به نظر می رسید. ابهت خاص خودش را داشت. به نظر می رسید که گویی ناظر قرون و فر از و نشیب های بیشمار ی بود است گاهی با خود میگفتم: کاش یکی از ستونهای آن میبودم و بابه جای نقش یکی از حیوانات نقش مرادر کنگره آن حک میکردند. جویهای آب سرد کنار قصر دیگر تپش و جوششی نداشتند. مدت ها در گوشه و کنار قصر قدم میزد. به شاخه های پیچا- پیچ و خشکیده تا کها خیر می گشتم. بر صدف های سنگی و سمنی مینشستم. به ناله های حزن توله ها گوش فرامیدادم و حزن و اند و هم را فرو مینشاندم.

آهسته آهسته تاریکی شامگاهی همه جا سایه میگسترده. وقتی شب به پخته گی می رسیده، آن وقت بادل بر از رنج و غم و کله گیج و منگ سوی خانه باز میگشتم. به مجردی که حلقه بر در می کوفتم آهنگ گامهای بی بی رامیشنیدم. آهسته دروازه را میگشود و با چشمان نیم خواب و لعن ملامتباری میگفت:

- باز چرا دیر آمدی. چرا در فکر جانت نیستی. از برای خدا بس کن.

یک شب تازه برگشته بودم و هنوز باهایم در داشتند که ناگهان صدایی به گوشم رسید. وقتی سوی دروازه نگر یستم پرده لرزش محسوسی داشت. قلبم از وحشت و اضطراب پر شد. غم و اندوه و ترس و وحشت روحم را میفشرد. با سر اسیمه کی و تشویش از جاجستم و با خود گفتم:

- باش بینم... شاید باد باشد.

دمی آرام گرفتم ولی آرامشم چندان طول نکشید و سراسر بدنم باز لرزید. هر چه می کوشیدم اضطرابم کاهش نمی یافت و در عوض لحظه به لحظه فزون می گشت. تصمیم گرفتم هر طور میشد بروم و باشیخ خیالی دست و پنجه نرم کنم. کمی پیش که رفتم ترسیدم و کم کم خود را عقب کشیدم. باز از آخرین نیرو استمداد جست و با شدت تمام دروازه را گشودم. باد کویه سختی در خانه پیچید و دانه های درشت برف را به سرو و زهر تم پاشید. با چشمان کنجکاو و دهلیز تاریک رامی جست و با سقوط سیاهی و تاریکی بود و بس. وحشت و اضطراب سردی و غرش باد و طوفان نفسم را بند ساخته بود. اضطراب و دهشت خاصی که تا آن زمان سابقه نداشت بر من چیره گشت.

هر قدر صبر نمودم سکوت سرد و هر اسناک خا تمه نیافت. چند بار صدانمودم:

- بی بی ... بی بی ...

وقتی به جز انعکاس صدایم، چیزی را نشنیدم، دروازه را بستم و به جایم برگشتم.

باز در رختخوابم به اندیشه ها و سوداها می پرداختم. ندانستم چقدر وقت گذشت که باز همان صدرا و اضر و مشخصتر شنیدم. مدتی در تردید و دودلی به سر می بردم و با خود می اندیشیدم :

- به خیزم، نخیزم. بروم، نروم. آدم است. باد است. چی خواهد بود ؟

چند لحظه گوشهایم را تیز کردم، ولی چیزی دستگیرم نشد. باز همه و غوغا برخاست. شمعی را گرفته این سو و آن سو رفتم. صدای آهسته گامهایم آرامش محیط را بیشتر برهم میزد. عاقبت صبر نتوانستم و به سوی دروازه شتافتم. وقتی آنرا کشودم ناگهان صدایی را شنیدم و بی بی با پشت خمیده، با حالت اندیشناک و نگران به درون اتاق آمد. آهسته و با وقار کنار رختخوابم نشست. هنوز لحظه کوتاهی نگذشته بود که چیزهایی در دلم گذشت. اندوه جانکاهم دوباره به سراغم آمد و با اوقات تلخی گفتم :

- پیشانی ترشیت آنها را کوجانده ... باز چی میخواهی ؟

بی بی دومه بار سرش را به آهسته کی به راست و چپ لرزاند و پس از سردن قطرات اشکش بالحن افسرده بی گفت :

- گناه من نبود او خودش نخواست. باز بچیم خیرت را از خدا بخواه. شکر جوان

هستی. هنوز از هزار کل پلکلت نشگفته. او نه صدتای دیگرش. شکر دهها خر-

یدار داری.

دیگر کاسه صبرم لبریز گشت. مثل دیوانه ها از جاجهیدم و فریاد کشیدم :
- پس است، مرادیوانه ساختی. مرانتها بگذار ...

بی بی خود را کنار بستم کشانید. دانه های تسبیحش را یکی بی دیگری میا-
نذاخت و تادیر و تنها با خدا و پیغمبر و امامان راز و نیاز داشت و شفاعت و استعانت
میطلبید سرانجام بالحن رقت انگیز گفت :

- بهیم چرا اقرارستی. چراشت و روز چرت میزنی. اشتها نداری. خانه قوم و
خویش و دوست و آشنایم روی. تو هستی و تنهایی و گوشه گیری. کاش خواب
هم میداشتی. اگر بخوابی باز آه و ناله میکشی.
به جوابش دوباره داد و فریاد کشیدم :

- گفتم مرانتها بگذار. تو به خیرت نمی فهمی. بهتر است از غم و سر دی بمیرم
و در عوض ترانبینم.

بی بی به آرامی از جابر خاست. از خانه برآمد و ندانستم که به کجارت.
بارفتن او ناگهان آهنگ ضربات سنگین طنین افکند. صدای ضربه ها به وضع
وحشت انگیزی در میان در و دیوار اتاق می پیچید.

گاهی خفه و نامرتب بود. زمانی لحظه بی چند خاموشی میگزید. گاهی آهسته و
بلند، دراز و کوتاه و گاهی خفه و بم میشد. گاهی ارسی و شیشه ها را میلرزاند.
زمانی صدای آن در دیوار و سقف خانه طنین میافکند. جل خوشخوان را وحشتز-
ده و بیمناک میساخت و سرانجام در میان همه به باد خفه و خاموش میگشت.
همچنانکه مشغول و مستغرق نشسته بودم ناگهان از جابردم. در حالی که
میلرزیدم بر جاشکیدم. صدای پایی آهسته و آرام از زینه و دهلیز می آمد.
اندکی طول نکشید که دستگیر صدا کرد و در باز شد.

ترس دو بار مسر ایاپم رافر گرفت. نمدانستم که کی خواهد بود. لختی بعد قد خمیده بی بی از لای در ظاهر شد. نگاهی برگوشه و کنار خانه افکند. چوپ هایی را که در بغل داشت همه را یکی پی دیگر در بین بخاری جابجا کرد و تا توانست آن را بر نمود. از بینی و دهانش بخار کوتاهی بر میخاست. بعد از انجام کارش خوش و راضی آمد کنار م نشست. بادستهای مرتعش لعافم را کنار زد. وقتی از هر بابت مطمئن شد لبخندی به لب آورد و در را بست و رفت.

کم کم گرم آمدم. چشمهایم سنگین شدند. بدنم آرام گرفت. ندانستم چند وقت خوابم برد و وقتی از شدت تفت و گرمی دو بار در خوابم دیدم که بخاری با شعله آرمی میسوزد. باز مهرش در دلم پرتو افکند. یادم آمد که سالها پیش زن بانام و نشان قریه و قوم بود. اینک سه سال است که در شهر میزند. از حرمت و حشمت گذشته اش خبری نیست و خوش است که نواسه هایش را جنبیدن و بازی کردن و شاد بودن می آموزد و او را و نهیش جا ریست:

- عبدالله آرام باش.

- علی درست را بخوان.

- زهرا بخیز پتلون لالایت را اطو کن.

- بو بو گل سرشته نان را بگیر.

وقتی سفره چیده می شد. زهرا و عبدالله بهانه جویی کرده می گفتند:

- تا افسانه نگویی نان نمیخوریم.

آن وقت افسانه بابه خار کش را شروع میکرد و مزه غذا دو چندان می گشت.

هنوز به سودا هایم میبرداختم که یادم آمد که چندماه پیش بی بی را نزد داد-

تر برده بودم و بعد از معاينه آهسته بیخ گوشم گفت:

سرطان دارد. وادفایده نمیکند. باز هم نسخه میدهم. شاید این سال آخرش باشد.
در حالی که ترس مبهمی قلبم را میفشرد، باخو داندیشیدم :
- باید بروم و او را باخود به اتاقم بیاورم تا گرم شود.

به سحر دخروج از فرط سردی و سکوت سوخت در همان لحظه اولی وحشت
زده بر جا خشکیدم. در بیرون باد کویه معرکه میکرد. زوزه میکشید و میان
خانه تنگ و نیمه تاریک دانه های خشک و ریزه بر فرا میرانده. بی بی در گوشه و حرج
کت افتاده بود. پاهایش خمیده و دهانش نیمه باز بود. کفشها و لباسهای ترو
یخزده اش به جاناش چسبیده بودند و از تمام زندگانش پس از یک عمر مبارزه با
دشواریها و ناملایمات همین جسد سرد خشکیده باقی مانده بود. ننگ و خفتی که
آتش خشم را نیز ترمیم کرد در جانم دوید. به قصد یاری وی کنارش زانو زد و خواستم
از زمین بلندش کنم، اما نشد که نشد و در عوض یخ پیرهن و کفشهایش شکست.
در یک لحظه به همه چیز پی بردم. قلبم به شدت میتپید. پاهایم میلرزیدند. با
سر اسیمه گئی کالبد خشکیده را منگر یستم. بی رمق، بهوت، سرد و بیروح بود.
نه بر لب قصه داشت و نه از چشمانش شادی و نشاط همیشگی می تراوید.

کبی بعد پدرم آمد. بار ننگ بریده و مضطرب پهلوی بی بی نشست. دستها و شانها
اش را تکان داد. در گوشهایش صدا کرد. نمزش را دید. بینی و دهانش را بست.
و قتی امیدواریش را از دست داد، غضب آلوده سویم نظر انداخت. سر اسیمه
همدیگر را نگر یستم. چشمان پدرم اشباح و حشت زده را میماند و مجدداً متوجه
جسد بیروح بی بی گشت. بسیار کوچک و به نحوی عجیبی غمزده تر از هنگامی
بود که زنده بود. لختی بعد از میان لبهایش کلمات شکسته و نامفهومی برآمد.

و تنها همیقدر دانستم که میگفت :

- آخر او را کشتی .

بی درنگ به دفاع پرداختم :

- نی سرطان او را کشت

پدرم فریاد غضبناکی کشید :

- نی تو مادرم را کشتی ، بی انصاف .

فریاد تضرع آمیزم در خانه پیچید :

- آه پدر این گهواره را نکو . .

بعد خود را بر زمین افکندم. زانوی بی بی را میبوسیدم و در حالی که زار

زار میگريستم بالعن پرتضرعی نالیدم :

- اوزا به خاطر تو میخواستم. به خاطر تو

ناگهان بغض پدرم ترکید و سیل اشک از دهنه کانش جاری گشت . هر دو

به تلخی میگریستیم .

کم کم دیگران هم رسیدند. غریب و هیاهو راه افتید و عقده دلها گشوده شد.

هر سو مینگریستم بی بی. حضور داشت. هر کنج خانه صحنه بی از زنده گیش بود.

رایحه خاصش فضا را انباشته بود. در میان گریه و ضجه دوستان او را به نزد

یکترین کورستان بردیم. محوطه بود آرام، خاموش و تفتیده و مملو از سنگها

ضریحها و گورهای فرو ریخته و خارسته. وقتی کار تمام شد و ملال دعای

بلند بالایی خواند ، همه تا تو انستند تسلیت گفتند و غمشر یکی کردند

ولی ندا بی پیوسته در گوشم طنین انداز بود :

اینها برای تویی بی نمیشود

رَبَاب

در یک شب سرد و حزن انگیز که سکوت آن به آرامش قبل از طوفان
میماند و سایه های مبهم و مغشوشی بر سقف خانه می افتادند ، لطیف با اشتیاق
و بی صبری تمام سکوت کامل نیمه شب را انتظار میکشید تا به تمرین
شبانه بپردازد .

وقتی شب پخته گشت . آهسته و آرام از جابر خاست . رباب را از میخ
پشت پرده گرفت . با احتیاط تمام پو شش را گشود . تارها و صد فها برق زدند .
کاسه و دسته و پرده ها را جلاداد . تارها را امیزان کرد . مضراب را گرفت .
انگشتان ظریف و چابکش به جولان درآمدند و زمزمه دلنشینی در خانه پیچید .
صدای تارها و پرده ها بانرمی و ملایمت در هوای امیلر زیدند . کم کم خیال
لالتش در پرده ها و سیمها جان میگرفتند . صدا های طبیعت ، خروش باد ، زمزمه
پرنده گان سوز و درد عاشقان با آهنگهای آمیختند . لغتی چند نغمه ها
عمیق می شدند . قدرت بیشتری میگرفتند و قافله لطیف را به شکل عجیبی عبوس

میساختند. گاهی انگشتان و سروگردنش یکجابه صورت موزون و هماهنگ بانوای تارها و پرده‌هایر قصیدند و شور و سرمستی داشتند. گاهی صوتهادگر - باره‌نیر و مند میشدند و بالا و بالاتر میرفتند. گویی در پی چیزی میگشتند. گاهی فراز و فرود داشتند و باغمها و ناکا میها، شاد یها و پیروزیها همدردی و همرازی میکردند. فضای خانه را از ترنم خود میانباشند و آرام آرام از - میان درزها و سوراخ های ارضی به بیرون راه میگشودند.

لطیف همگچنان در حالت بیخودی مینواخت که ناگهان صدایی در میان ترنم شورا نگیزر باب در خانه پیچید :

- واه واه... چشمم روشن. . همین را کم داشتیم .

لطیف از شدت هراس خشکید. چنان مینمود که صاعقه بی بر سرش فرو دامده باشد، یا حین ارتکاب جرم شیعی گرفتار شده باشد. دیگر از قیافه زیبایش خبری نبود. ازدیدن قیافه گرفته، مودای ژولیده، ریش و اشرف و برآید و چشمان خونی پدرش نزدیک بود قالب تهی کند. چیزی نمانده بود قلبش از حرکت باز ایستد. لحظه‌یی چند گیج بود. نه میتوانست فکر کند، نه میتوانست حرکتی به اعضا و مقاصل خشکیده بدهد. انگار در جایش فلج شده بود و به قیافه پیرمرد و لرزش عضلاتش که از زیر پیراهن و تنبان نامر تبش پیدابود، بهت زده مینگریست.

پیرمرد از خشم میجوشید و نگفته‌ها را میگفت :

- برومرد شو نان و آبت را پیدا کن، لت سلطان محمود... از کجا میشود.

رباب کی را نان داده . باز پدرت مطرب ، پدر کلانت مطرب نمیشد می؟! وقتی نفسش سوخت لختی باخود اند پشید . باز چیزی در دلش گذشت . گوشه و کنار را نگر یست و کنایه آمیز گفت . :
- باش بینم . شاید چیز های دیگر هم باشند .

با کنجکاو ی به تجسس پرداخت . پشت پرده ، زیر چهار پای ، بین الماری و همه جا را سر و زیر کرد . چیزی از نظرش پوشیده نماند . وقتی چیزی دستگیر نشد ، خسته و کوفته در وسط خانه ایستاد . سر و گردنش میلرزیدند . چند بار عطسه و سرفه زد و بعد از تازه کردن نفس در حالی که پیای مژه میزد گفت :

- پولش را از کجا کردی ، سازنده ؟

وقتی لطیف چشمانش را پایین انداخت . کاسه صبرش لرزید گشت . با سرعت و خشونت خود را نزدیکش رسانده رباب را قاپید و با غضب تمام از خانه برآمد . لطیف یک باره دلش فرو ریخت . سر نوشت رباب دوست داشتنی اش او را می آزرده . وحشت به اوج خود رسیده بود . روی رختخواب افتاد و به خواب تب آلودی فرو رفت .

تمام شب پهلودور میداد . آمیکشید . دندان میساید . از شدت خشم میجو شید . احساس بدبختی و بیچاره گی میکرد . میپنداشت که دیگر با آن چهره و سرو - صورت افسرده و پژمرده در حلقه دوستان و جوانان کوچه راهی نخواهد داشت و مجبور است که بسوزد و بسا زد و دم بر نیارود .

پدرش صبح وقت و وسط حویلی ایستاده بود . از دهانش کف میریخت و پیوسته فحش میداد :

۱ - حرامزاده . پدر لعنت . سازنده .

لطیف زیر درختی ایستاده بود . بدنش چون یید میلرزید و وقتی سرو -
صدای پدرش از حد گذشت و همسایه هاسر با مها و پشت د یوار هار یختند ،
حوصله اش به سر آمد و به جواب مادرش که او را به خاموشی فرامیخواند ، گفت :
- چرا او را خاموش نمیسازی . باید او هم احترامش را نگهدارد . کدام
پدر مثل او رفتار میکند . مگر آدم کشته ام ؟ !

پیر مرد میگوید که همسایه گانش را کنار بز ند . سوی پسرش بتازد
و گوشت و پوستی برایش نگذارد . وضع آشفته و وخشماکینی داشت . نفسک
نفسک میرد .

از چهره و گردنش قطره قطره عرق میچکید و گفته هار امیگفت :

- تو پسر م نیستی . تو را عاق میکنم . مثل سنگ از خانه میکشم .

لطیف لرزیده لرزیده جواب میداد :

- چه کرده ام ؟ گناهم چیست ؟ !

پیر مرد آتش گرفت و با هر باد جوابش را داد :

- امروز در خانه من ساز آوردی و در دانه بت شراب و رقص هم خواهی رسید .

دیگر کارت ندارم . برو هر جایی که میخواهی . بی نماز و روزه خور .

لطیف با لحن بغض آلودی گفت :

- میروم ، میروم آخر یکبار و میروم .

همسایه گان کشان کشان پیر مرد را به خانه بردند . هنوز دادو

را پادش ادا می داشت یکی از همسایه گان او را دلدار می داد گفت :

- جوان است . خوب میشود . مگر جوانی خودت یادت رفت .

پیر مرد با اوقات تلخی گفت :

- ما هر گهی داشتیم گوش تا گوش کسی خبر نمیشد ما هر قدر کج برو ددر غارش راست میرود .

مرد سرش را تکان داد و با فسوس و حسرت گفت :

- آن زمان ها گذشت . حال زمانه خراب شده شرم و حیای رده .

کم کم سرو صدا خواید . سر بام ها و پشت دیوار ها خلوت شد . پیر مرد خمسته و کیچ و منگ در گوشه خانه افتید . دیگر کسی نبود که از این حادثه خبری شنیده باشد . سر باها ، میان کوچه ، پیش دکانداران و خبازان کوچه هر جا قصه دعوی لطیف و پدرش بود . به زودی در میان جوانان کوچه همه به درخواست که رباب لطیف را پدرش یافته و با خود برده است . همه میپنداشتند که از آن پس عیش و طربی و جوش و خروشی نخواهند داشت . یک روز تمام سرخو رده و نگران بودند ، گویی در هوا دستک و پایک میزدند و چیزی را میپایستند اما نمیافتند .

پس از گذشت یک روز همه تصمیم گرفتند تا هر طوری میشود خشم کارا فرو نشانند . رباب را از جنگش باز ستانند و دوباره شور و هیجانی به کوچه بختند . آفتاب کم کم دامن زرد رنگش را میچید . همه بانی صبری در کنتی نشسته بودند و به بیچ آخر کوچه خبر و خبر مینگر بستند . عاقبت پیر مرد با بالا پوش سیاه و درازش کشال کشال نمایان شد . بیم و امید همه را در خود پیچید و قشقی نزد یک منزلش رسید ، چند جوان دم را هاش را گرفتند . یکی بایش را پیش گذاشت و ترسان و لرزان گفت :

- کاکا، رباب از خودش نیست. امانت گرفته. صاحبش میخواهد.
پیر مرد نگاه خشمالودی به سر ابا یشان افکند. همه زیر نگاه او ذیانه او
لرزیدند. سپس صدای غم غمی برخاست:

- منتظر باشید. وار خطایی نه کنید. همین اکنون میفرستم.
چهره ها شگفتند. همه بی صبری داشتند و باشورو اشتیاق تمام به دستگیر
دروازه مینگریستند. دیری نباید که صدای خشکی از اراسی بالا تن یشان افکند:
- بگیر ید، بگیر ید. این هم ربابش.

هنو ز جمله درست تمام نشده بود که رباب به شدت بر زمین خورد. دسته و
کاسه آن شکست. تارها از هم گسیختند. صدای خفه و شومی برخاست. همه
پیرامونش حلقه زدند. بسیار شکسته و ریخته و محقر تر از هنگامی بود
که سوز و سازی داشت. لطیف هم به سرعت از گوشه دور تر رسید.
رنگ و رویی نداشت. دردش میسوخت و میگریست و دست و زبانش
یاری نمیدادند. یکی کاسه و دسته شکسته و چوبها و تارها را جمع نمود و
دل داری کنان گفت:

- غم نخور ید. در خانه سرش دارم.

سپس به سوی خانه نزدیک قدم برداشت. چند لحظه همه گریه و گنج و گنج دیگر
را مینگریستند. عاقبت سرو صد او اعتراض و لی دیری نباید و خجا
لتزده و نومیدی کارشان رفتند.

لطیف هر طور بود شب و ا به صبح رسانید. دردش کوهی از آتش سوزنده قرار

داشت. وقتی از رفتن پدرش مطمئن گشت خود را نزدیک اتاقش رساند و دروازه را به آرامی گشود.

همه و غوغای اتاق تنگ و سردی او را گیج ساخت. صدای گامها، برداشتن و گذاشتن ائانه خانه با صدای ریزش دانه های بارانی که بر بام خانه میبارید و آبی که زمزمه کنان از ناو دانها سرازیر میشد درمی آمیخت. احساس میکرد که تنها نیست و این احساس آن قدر رشد میکرد که او را به سرحد جنون میکشاند. از هر طرف در محاصره قیافه اش خاص و عکسهای بود که به دیوار آویخته بودند. پرده ها کشیده بودند و کسی نمیدید که او چی میکند. در گوشه خانه یکی از عکسها نظرش را به خود جلب کرد. گوشه و کنار و بین جیبهای کرتی و پیراهن را به خاطر کلید جستجو کرد، اما چیزی دستگیرش نشد. عصبانی و خشمگین قفل سیاه رنگ را گرفت و تا توانست زور زد. انکشتانش کبود شدند ولی نشد که نشد. نزدیک بود اعصابش خورد و خمیر گردد. وقت هم تنگ بود. تپش قلبش هر لحظه بیشتر میشد و نفس سینه را میلرزاند. این سو و آسو میرفت و جستجو میکرد. لحظات چندی تسبیح کهر بایی، کلاه قره قلی و ساعت جیبی پدرش فکرش را مشغول کردند، اما هیچ کدام را برای مقصودش مناسب نیافت چشموهای مشتعل، صورت لاغر و بی رنگش از نیروی رام نشدنی حکایت میکرد و فقط میدانست که به هر ترتیبی شده ضرب شصتیش را نشان دهد و به همین منظور جستجویش را ادامه داد تا به چلم کاشی سبزرنگ رسید

پادش آمد که پدرش در خانه از چلم جدایی ندارد و حین قاپیدن رباب هم دهنش

بوی تلخ تنباکو میداد. لبخند تلخ پیر و زمندانۀ بی بر لب آورد و باخود گفت :

- چلم دوستدانش. حال به خدمت میرسم .

سهس چلم را برداشت و از نزدیک بینی اش دور گرفت ا رسی را کشود و باخشم تمام

چلم را به پایین افکند. صدای شکستن و ریختن آب در کوچه برخاست . بعد،

نفس عمیقی کشید . آهسته آرام از خانه و حویلی برآمد . نگاه مغرورانه بی سوی

چند جوان که در کنجی ایستاده بودند ، انداخت و رفت که رفت .

شش ماه تمام پیر مرد غیبش زده بود . جوانان کوچه میگفتند :

- رفته پشت لطیف .

یک روز باز در کوچه پیدا شد . از آن پس هر کسی را در کوچه میدید با سرو -

وضع ژو لیده و نامرتب دم را هاش را می گرفت . یخنش را میچسپید و عصارانان

میگفت :

- به سرم زاده کردی ؟ از تو می خواهم از تو

سهس دستمال چرکینی را میکشید . در گوشۀ بی می نشست و آرام آرام میگریست .

گرگها و دهمگده

دهکده نه بز رگ بود، نی کو چک. سی خانواده در آن میز یستند. عمر درازی دا-
شت. بعضی دیوارها به فرتوتی گراییده بودند. میر یختند یاد رزیر داشته بودند.
در چهار گوشه برجهای زیبا و بلندی قد بر افراشته بودند. بانگ خروسان، بع -
بع کوفتند آن و نعره گاو ان با هیاهوی کود کان و عو عوسکها در می آمیخت
و گاهی چنان ساکت و خلوت میشد که انسان صدای پایش را می شنید.

دهکده دارای رمه یی بود. دوصدگوسفند داشت. پس از یکماه باره هایش
دو چند میگشت. میشهای آبستن به زحمت و با احتیاط راه میرفتند. بعضی لاغر شده
بودند و میگو شیدند تا سبزه و علفی یابند و بره را درست پرورش دهند. گاهی
رفتار آهسته میشها حوصله سگ رمه را به کلی سرمیرد. این سو و آن سو میدوید.
میپوید، میغرید و دمش را حلقه میبست و لی کاری را از پیش برده نمیتوانست.

بانزدیک شدن غروب برمه از دامنه کوه سر از یر میگشت. در میان گرد و خاک
 به یح کنان به ده هکده میرسیدند. صاحبانش به شکم و پستانها دست میکشیدند. انگشتا-
 نش را در لای پشمها فرو میبردند. دنبه هارا بالا و پایین می انداختند. بانگاه خردا-
 ری مینگر یستند و بعدهم را پیش انداخته با خود به سوی آغل میکشاندند.
 کم کم هوا تغییر کرد. زمستان فرارسید. دانه های برف رقصان و شتابان
 به زمین می رسیدند. از دو دکشها دو دسیاه رنگی بیرون می آمد. پیچ و خم می خورد
 و کم کم ناپدید میگشت. گوسفندان در آغل بانا راحتی میخزیدند. سرفه میکردند،
 برف سرو گردن خود را میتکاندند. چوپان سیاه سوخته، اندیشناک و حیران بود
 که چطور و از کجا علوفه یی بیابد و به شکم گوسفندان برساند.
 روزی روزی میگذشت. هوا یکنواخت نبود. گاه سرد میشد و گاه ملایم. گاهی برف
 و باد کویه بردشواری میافزود و ولی وقتی یکی دو روز میگذشت، دوباره
 برفها آب میشدند و جستجوی علوفه آسان میگشت.

ظهر یک روز در میان ابر و مه شدید صدایی از گردنه کوه پیچید:
 - مردم، مردم. کمک.

وقتی جوابش را نشنید باز فریاد برآورد:

- گرگ آمده. ربه در خطر است. زود خود را برسانید.

چند نفر با بیلها و چوبها شتافتند. ازدسته و گردنه هولناک گذشتند. وقتی
 نزد چوپان که سخت نگران و منتظر بود رسیدند، چوپان سر اسیمه و اندیشناک گفت:
 - گرگها جمع نیستند. اطراف ما میگردانند. بویش می آید. تا حال چند گوسفند
 را زده و برده اند.

چند لحظه بعد گرگها نمایان شدند. ردپاهارا میبوییدند و جلو می آمدند. وقتی گردنه دیگر را پیمودند، در جای بلندی ایستادند. باس و گردن بلند هوای یخزده را میبوییدند. باز کمی جلو آمدند و به ربه نزدیک شدند. لحظات خوشایندی برای شان فرا رسیده بود. این همه گوشت چرب و لذیذ را در خواب هم ندیده بودند. چوپان دستش را حرکت داد و حالت تهدید آمیزی به خود گرفت. گرگان نجیبیدند و از چشمان شان گستاخی آشکاری میتراوید. ماده گرگ از گله جدا شد و پیش آمد. سگ ربه او را با ولع نگریست و از جایش حرکت کرد. به محض رسیدن بینی خود را به پوزه او مالید و لذت برد. ماده گرگ خود را عقب کشید و سگ ربه دنبال خود کشاند. کم کم دور شدند. قلب چوپان و دیگران لرزیدند. هنوز فاصله چندانی نپیموده بودند که گرگان لاغر و گرسنه از مخفی گاه بیرون پریدند. سگ بیچاره نتوانست به ربه برگردد. مهاجمین بیشتر و بیشتر میشدند. صدای ناله و زوزه ضعیفی به گوش میرسید. سگ دیگر به شدت ترسیده بود. از چوپان دوری نداشت. گرگان وقتی طعمه را تکه و پاره کردند در یک خط زنجیری جست و خیز کنان گردنه را پشت سر گذاشتند و ناپدید شدند.

خشم و شرم همه را در خود پیچیده بود. سر انجام همه برخاستند. با چوبها گرداگرد ربه را حلقه زدند و به سوی قریه روان شدند.

کا کا حیدر نزدیک قریه دم راه شان را گرفت و با کنجکاوای پرسید:

- خیریت بود. راستی گرگ آمده بود؟

- ها آمده بود .
- چطور رشد ؟
- چهارگوسفند راز دند . سنگ هم به گیرشان افتاد .
- گوسفندها از کی بودند ؟
- دوازدهما ، یکی از ملاخیر محمد و یکی از مادر کریم .
- ارباب به اندیشه عمیقی فرو رفت . گرد و خاک و بوی گوسفندان او را به اندیشه ی بیشتر نماند و باز پرسید :
- گرگها را دیدید . چند تابو دند ؟
- یک گله بود . تا پنج گرگ را حساب توانستیم . از مادر بودند .
- ارباب سرش را جنباند و باتشویش واضطراب خاصی گفت :
- اگر گرگها هر روزه بیایند ، چطور خواهد شد ؟
- کسی جوابش را نداد . کاکاسرش رازیرانداخته بود و از زیر چشم همه را مینگریست . میدید که چطور همه پریشان اند . چطور از بینی و دهان همه تفت برمیخیزد . پریده رنگ و سر آسیمه مینمودند . فشار غم و اندوه برای شان رمقی باقی نگذاشته بود . او همه چیز امیدید . لب خود را می گزید و ساکت و آرام رنج میبرد .
- کاکا حیدر وقتی به خانه رسید . نمیتوانست آرام بگیرد . در تشویش خاصی بسر میبرد . دهکده نا آرام شده بودند . ازد و رود یو را آن وحشت و واضطراب میبارید . گوسفندان کاهش می یافتند . . دیگر هیچ چیز سابق

وجود نداشت. میبنداشت که همه چیز خاتمه مییابد. به بیخ گوسفندان، خیز و جست بردها، شیر و قیماق لذیذ، پشم و پوست قیمتی، رایحه قدید، رفت و آمد خریداران همه و همه در حال زوال بودند. تمام ثروتش را در خطر میدید. یک عمر زحمت لیست میشد. از افکار تلخ و غم انگیز خود به ستوه آمده بود. دخترش وقتی روی دستش آب ریخت، کاکا حیدراشتهایی نداشت و از خوردن غذا امتناع کرد. پس از غذا زانش سرش را بر تاقچه نهاده بود. دخترش حق میگریست و پسرش لب تنورنشسته خوابش میبرد. قلب همه مالا مال از وحشت گرگ بود و در وحشت گیج کننده بی سر میبردند.

شب کاکا حیدر دیر خوابید. افکارش بود. متشت بود میل داشت در خواب عمیقی فرو رود همه چیز را فراموش کند و هنگام بیداری زندگی تازه بی را از سر گیرد. طو لی نمیکشید که خستگی بیشتر او را از پادرمی آورد. ناگهان به واسطه هیجان شدیدی نیرو می گرفت اما پس از آن که تاثیر این محرك مصنوعی از بین میرفت دوباره به حال ضعف میافتند. گرفتار آشفته گی فوق العاده بود، میبنداشت که گرگان نازل شده اند تا او را شکنجه کنند و صبرش را بپایانمایند. وقتی خوابید خوابش سنگین و آشفته بود. خواب دید که در ظلمت شب یک جوره چشم که به سان دو تکه آتش میدرخشند، در مقابلش نمایان شدند. لحظه بعد یک جوره چشم دیگر و پسانتر جوره سومی نزدیک گشتند. بتدریج حس کرد که در محاصره چشمهای آتشین قرار دارد و هر لحظه حلقه چشمهای درخشان تنگتر میگشت.

زن کاکا حیدر وقتی آشفته گی شوهرش را دید، شانه او را فشرد و گفت:

- ارباب ، ارباب خیریت است . چنانچه آرام هستی ، بخیز که صبح شده .
 کاکاهراسان از خواب پرید . مثل آتش میسوخت . پیشانی و گردنش عرقناک
 بودند . حرارت سوزانی گونه هایش را میسو زانده . زنش بلند شد .
 مقداری آب آورد و به سر و رویش پاشید . کاکا خود را گرفتار اندوه و اشتغال
 فکری شدیدی میدید . تمام وقایع شب پیش را به خاطر آورد و فهمید تحت
 تاثیر احساساتی قرار گرفته که تا آن زمان سابقه نداشته است . هراسان
 بود . میلرزید یک نوع لرزه پراز وحشت و ترس . سرش را میان دو دست
 گرفته ، میاندیشید . همین که به خود آمد ، رفت و وضو گرفت
 و نماز خواند . بعد از نماز حوصله بیشتری نتوانست . پسرش را فرستاد تا همه
 را جمع کند . سفره را که جمع کردند ، زن کاکا حیدر رفت بیرون .

گهها و در دلدل ها آغاز گشت . صحبت همه در مورد گرگها بود :

- دیشب باز گرگها آمده بودند .

- یکمیش مر ابر ده و دیگرش را مر دار کرده و مانده .

- از مادر اکبر چیزی نمانده . آخرین گوسفندش را هم دیشب برده .

- زن بیچاره شب تا صبح میگریست . راستی که سنگ در پای لنگ است .

- بلای خداست . از هیچ چیز نمیترسند . نه از غالمغانه از سنگ و چوب .

- چشم شان را خون گرفته .

کار مهمی پیش رو داشتند . کاکا حیدر چاره های زیادی در فکرش میگذشت اما تصمیمش
 قطعی نمیشد و بیش از پیش به یهوده گی و یکا ره گی آنها پی میرد و دفع گرگهارا کار
 آسانی نمینداشت . دیگران هم وضع بهتری نداشتند ، نسبت به زنده گی حال و آینده شان

همه سر اسیمه و سر کیچه بودند. نپهنداشتند که فاجعه در حال نزدیک شدن است. دو ساعت تمام در صدد یافتن راه و چاره بودند. عاقبت بسم الله گلویش را صاف کرده گفت :

- در ده بالا چند نفر تلك دارند. چطور است اگر آنها را بیاوریم.

لختی همه اندیشیدند. کاکا حیدر زیر ریشش را خارید و گفت :

- بروید معطل چی هستید ؟ بؤل و آب و نانش به گردن ما.

رو ز بعد پنج نفر باتلك های شان رسیدند .

صبح وقت شکارچیان دنبال لاشه کوسفند می گشتند . بین هر طویله يك لاشه بود اما شکاریان لاشه تازه می خواستند. وقتی یافتند سه نفری کشان کشان بیرون کردند ، چشمان بی فروغ لاشه کوسفند باز بود و به قرص خورشید که از باره گی ابرها میتابید مینگریست .

پس از یافتن لاشه چند نفر دهکده با آنان همراه شدند . تلك ها ، نان و لاشه کوسفند را گرفتند از کوجه های شکست و ریخت و پرخم و پیچ دهکده گذشتند و به دامنه کوه رسیدند .

ناگهان هوار و به سر دی رفت. ابرهای تیر و تار آسمان را پوشاند. همه چیز در ظلمت و سیاهی فرو می رفت ولی دیر دوام نیاورد و ابرها زود پراکنده گردیدند . شکاریان اول لاشه کوسفند را در جایی نهادند . جا های تلك را گزیدند .

قنبرها کشیده شد . روی تلك ها را باخس و خاشاک و برف پوشانیدند . سپس زنجیر آهنی را کشیدند. یکی زنجیر را محکم به درختی بست. دیگری سیخ را به زمین کوبید .

وقتی همه چیز آماده گشت همه در عقب سنگی خزیدند .

انتظار شان حد و حصری نداشت . گاهی سر دی سر اهای شکاریان را فرامی گرفت از

سوز سرماسی لرزیدند و خود را در پوستینهایی پیچیدند با دگای دانه های خشک
 برف را از زمین بلند میکرد. به کمین گاه شان میراند و بر سر و صورت شان میپاشید.
 همه ساکت و آرام بودند. از دهان شان تفت گرمی برمیخاست. ناگهان از پیچ گردنه
 گرگی سرکشید. به تعقیبش دو گرگ دیگر هم آمد و آن بودند. یو بو کنان تا نزدیک
 کوه سفند مرده رسیدند. گرگ اولی چند قدم پیش گذاشت. دور و پیش و پاها و دنبه
 را بوید. باز چهار طرف را نگرست. نگاهی بسوی سایر گرگان انداخت و دنبه را
 چک زد. باز سرش را بلند کرد و به نظاره پرداخت. بیشتر حوصله نتوانست
 و شروع کرد به دریدن. دو گرگ دیگر هم رسیدند. سر و دست و پاها و شکم و
 دنبه را میدریدند. گاهی میگریزند. به تهدید می پرداختند. چند قدم دور و نزدیک
 می رفتند و باز دوباره زانو میزدند. ناگهان صدایی برخاست.

خس و خاشاک و دانه های برف هر طرف تیت و پاشان شدند. گرگی در
 زمین هموار گشت. پایک و دمیک میزد و لی کاری را از پیش برده نمیتوانست.
 گرگان دیگر میزدند و باز بان آویخته و در حالی که لب و دهان شان را میلسیدند کم کم
 دور شدند و از خطر رستند. شکار یان از جا برخاستند. یکی در دهن گرگ چوبی
 را فرو برد و گردن و پوزش را بار یسمانی محکم بست.

چیزی به غروب نمانده بود که به در رسیدند. چند جوان دم را هشان را
 گرفتند. کوه دکان تا گرگ را دیدند گریه و زاری شان برخاست. دوسه زن که با
 پیراهنهای چیت تازه از زیارت برگشته بودند راه شان شان را گوشه کردند. بز
 سیاه ملار حیم به سوی طویله گریخت. در نزدیکی قریه گرگ را به درخت توت

بستند. به زودی سگهار سیدند. یکی پیش آمد. قیافه اش خوفناک مینمود. کرک وقتی دید که حریف بالاندا نهای کشیده و آماده جلومی آید، به تهدید پر- داخت سگهای دیگر هم خود را راست کردند. میگریزند. میچرخیدند. دسبک میزدند. ناگهان سک جلوه سرعت پرید و از گردن کرک دندان گرفت و دوباره عقب نشینی کرد. دندانهای سک دوست درجایی که تلک زخم کرده بود و هنوز درد داشت خلید. کرک پیچ و تاب خورد و ناله یی کرد. باز سک پرید و از گردنش دندان گرفت. سگهای دیگر هم جرات گرفتند و به حمله پرداختند. به زودی کرک بسته ناله را سرداد. چند نفر، سگهار را راجدا کردند دوسه نفر با سنگ و چوب به جان کرک افتادند. کرک به سختی پیچ و تاب میخورد. دندانهایش را به نشانه تهدید نشان میداد. ناله و زوزه. میکشید حاضران خشمگین تر میشدند و به ضربات خویش میافزودند. شکارچیان از آن پس چانس چندانی نداشتند. حملات کرک شب و روز ادامه داشت. کوسفندان بیشتر در دهکده بودند. میشهای باقیمانده یکی پی دیگری را میزدند فریاد بره های گرسنه بلند بود. چیزی هم نبود که به آنها بدهند. کوسفندان از گردنه و دامنه میهراسیدند.

کاکا حیدر سرا سیمه بود. در دلش میاندیشید:

- غم زمستان از یک طرف، غم گرگان از طرف دیگر. خدایا زود تر به کدالمش برسیم.

دختر و یک پسرش به زحمت به آغل میرسیدند. یک لحظه آرامی نداشتند. میخشکیدند. میدویدند. میروفتند. خس و -

خاشاک می آوردند ولی کارها تمامی نداشتند.

آغل کم علوفه، سرد و مرطوب، کوه و دامنه مرگبار، شکار یانی که روز گذرانی داشتند و طی یک ماه فقط نوانسته بودند سه گرگ پیرو زخمی را شکار کنند، همه و همه سوهان روحش بود. هنوز افکار تلخ

رهایش نکرده بود که چند نفر رسیدند و زبان به شکوه گشودند:

- شکار یان ساعت تیری دارند. یک روز میروند و د و روزنی.

- اگر بروند هم میترسند. جایی میروند که گذر گرگ نیست.

- گرگها زیاد شده میروند. شکار شان فایده نکرد.

کا کا حیدر بادتنگی جواب داد:

- شما گفتید که بیا یند.

خلیفه حسن در میان صحبتش دوید و گفت:

- بد کردیم. نفهمیدیم. حال باید یک چاره کنیم.

کا کا حیدر لختی با خود اندیشید و پرسید:

- چی چاره دارد. چی میتوانیم؟

خلیفه حسن تند تند جواب داد:

- جواش میدهم. بروند بی کارشان.

شام روز کا کا حیدر کرتی فولادی رنگش را به عجله پوشید.

لنگی سفید را بر سر گذاشت. عصایش را گرفت. امید و بیم خاصی در چشمانش

موج میزد. از خانه بیرون رفت. از پله ها پایین آمد و به نزدیک صفا

رسید. از آن جا چند مرد را گرفته به خانه شکار چیان رفتند.

در بالا مرد چاق، بلند قد و سی ساله نشسته بود. صورت پندیده، پیرنگ و اصلاح شده داشت. پتلون گشاد و مخصوص سوارکاران و شکار بان را پوشیده بود با این که میخواست خود را راحت و راضی نشان دهد اما پیشامدش سرد و غرور آمیز بود. پهلویش مرد خشن و گرفته بینی نشسته بود. با پیرتر یکی چلم میکشید و سرفه هایش از حصاب بیرون بود. دیگری دانه تربوز میشکست. گریه و قی از دحام رادید، دم و بایش را جمع کرد و به دالان خزید

وقتی احوالهرسی خاتمه یافت. کاکارشته سخن را به دست گرفت و گفت:
- خانه تان آباد. تازنده باشیم کمک شمارا فراموش نمه توانیم.

یکی باحالت غرور آمیز گفت:

- چیزی نیست. حق دارید.

کا کا با مهربانی گفت:

- میگویند زن و اولادها دق شده اند.

شکارچی خود را به نفهمی زد و گفت:

- چیزی نیست. احوال شان را داریم.

کا کا حیدر سراها بهت و حیرت بود. گویی از خواب گرانی برخاسته بود.

دیگران هم کمیچ و حیران بودند. از بین شکارچنان یکی در جایش

استوار نشست و بالحن جدی گفت:

- ما قسم کرده ایم که تا آخرین گرک همین جا باشیم.

کا کا حیدر دست و پایش را گم کرد. نقشه پاس آمیزی در فکرش شکل گرفت و گفت:

- از گرگها چیزی نمانده . به دوسه گرگ زور ماهم میرسد . باز شاید بروند .

مرد شتاب زده جواب داد :

- رفتن شان خطر ناک است . نه شود به دما بروند . آخر یک کوه در میان است .

شنیدن این جمله همه را تکان داد . رشته افکار شان را از هم گسیخت و واقعیت وضع موجود را با شدت و خشونت عرضه داشت . همه در جایشان خشکید و بودند .

ناگهان در پیرون زوزه گرگان برخاست . انعکاسش در گردنه و صخره ها و قریه خلوت و خانه سردیچید . دوسه نفر اسی را کشودند و به نظاره پرداختند . کله گرگی نزد یک قریه زیر قرص ماه سر سنگی نشسته بودند . یکی دهان بخزده راسوی ماه گشوده و با تمام قدرت زوزه میکشید . ناله بی بود که حکایت از گر سنه کی داشت و آلام گذشته و آینده را باز گو میکرد .

دقایق برق آسای گذشتند . راه حلی نبود . کاکا حیدر به وضع عجیبی مینگرست . صورتش چون بری سفید شد . بزمرد و لاغر به نظر میرسید و با صدا بی که به زحمت شنیده میشد گفت :

- هر طور دلتان میخواهد . ما رفتیم .

شکارچی نزدیک به علامت نفی مغرورانه سر تکان داد و گفت :

- هنوز ولت است .

به غایت متعجب و دماغه گشتند . کاکا حیدر در آینه به صورت خود

نگریست. صورتش شکسته، محو و بیروح شد. بود. به تدریج محو بود که خود را به دشواری میشناخت. بغض تلخی گلویش را میشورد. سرش را زیر انداخت و بادل شکسته و مجروح از دریا برون رفت.

این عدم موفقیت برای همه ضربه و حشتناکی بود. عصبانی و اندوهگین می نمودند. رادر هایی و نجات می جستند که بامداد یک روز از دهکده بالاچند نفر رسیدند. یک ساعت بعد همه به برخواست که شکار چیان میروند. کاکا حیدر به سرعت حساب شان را تصفیه کرد. تدبیر رفتن در پیش گرفتند و بی سر و صدا از دهکده برآمدند.

هنوز فاصله زیادی نپیموده بودند که تبره ها گل کرد و هر کس علتی برای رفتن شان می تراشید:

- شکارگر که آسان نیست.

- دق شده بودند.

- در قر به شان گرگ پیدا شده...

فر دایش ربه به گردنه رفت. باد تند و باد کویه پیدا میکرد. اضطراب خاصی در نگاهای خاموش و بیروح کوسفندان و سگ ربه موج میزد.

کوسفندی از ربه جد اگشت. چند قدم که پیش رفت ناگهان در پس سنگی گرگی را مقلش دید. به مع سوزناکی کشید. هر چند گرگ تنها بود، اما کوسفندان از چنگ او نتوانست رهایی یابد. در یک لحظه ندانش در گوشت او فرو رفت. کوسفندان ناله بی کشید. گرگ باز حمله برد و رانش را درید. چو بان وقتی کوسفندان را در چنان وضع دید با سنگ و چوب به سوش شتافت و از

دو رتهدید میکرد. کوسفند آخرین ناله هایش رامیکشید. بدنش تکه و پار میگشت. هروقت صدای چوپان بر میخواست، کرک میفرید و موهای پشتش میایستادند. چوپان هوشیار تر از آن بود که نزدیک شود. به ناچار صبر کرد و دوباره بدسوی رمد بازگشت. ناگهان دید که گرگی از گوشه دیگر رمد یک کوسفند را کشان کشان با خود میکشد. وضع هولناکی سایه افکند بود. کوسفندان دیگر میلرزیدند. بهر سوزناکی میکشیدند. سگ هم به شدت ترسیده بود و خود را رایک لحظه از چوپان جدانمیکرد و گاهی هم به درون رمد میرفت. کرک اولی بعد از شکم سیری باپوزه خونین و زبان آویزان دورتر از رمد نزدیک بوتنه های خشکیده دراز کشید و به دور شدن رمد چشم دوخته بود. بالای سر رمد لاشخوری در حال چرخیدن بود و باد تندی که میوزید، دایره پروازش را خورد و بزرگ و دراز و کوتاه میساخت.

یک هفته تمام حملات گرگان ادامه داشت. ترس و وحشت گلوی همه را رامیفشرد. دوسه نفر افکار ابلهانه داشتند. چند نفر شب و روز جنجال داشتند و امیدوار نبودند که از شر گرگزن رهایی یابند. حواس بعضی ها به جان بود. هر چه بیشتر میاندیشیدند، افکارشان ناریکتر میشد و راه حلی نمی یافتند. افکار تیره و مبهم، عصبانیت و اندوه، ترس و سوظن، سردی و حشمتناک و کمبو دعلوفه گلوی دهکده را میفشرد. بره ها این سو و آن سومیدویدند. بهر سوزناکی میکشیدند و مادرشان را میجستند اما نمی یافتند. همیشه نمی گذاشتند که بره های بیگانه به آنها نزدیک شوند و باشاخ و لگد آنها را میزدند.

یک روز ناشناسی بشارت داد که شکا ریان ده پایین با تفنگهای شان میرسند و به شکار گرگان میبر دازند . همه با تعجب به سوی یک دیگر نگر بستند . بیم و امید در چهره ها موج میزد . لختی نگذشت که سکوت درد آور شکست . و جایش را به گفتگوی گرمی بر صفت قریه بخشید :

- عجب خودشان می آیند .

- حالا چاره میشود . با تفنگ نمیشود زور زد .

- همین که صدایش را بشنوند کافیست . حاجت به گلوله ندارد .

- خدا کند که زود تر خلاص کنند .

- میشود . تفنگ ، تفنگ است .

باد آراسی میوزید . گاهگاه سکوت آرام دهکده با صدای گاوی که نعره میکشید و باشیئه اسپ که بوی سادیانی به دماغش رسیده بود در هم میریخت . سک پشمالو دُز دایک صفا ایستاده باد هان باز دمش را تکان میداد .

ناگهان شیئه اسپ طنین افکند . پایین را که نگر بستند ، دیدند که اسپ با شتاب

سوارش قمچین را میچرخاند و با صدای بلند فریاد میزد

- هه ، هه .

اسپ که صدای شلاق را می شنید تندتر میتاخت . همه مبهوت مینگریدند و خوشحال بودند . به جز از کا کا حیدر که سرش را روی زانو گذاشته بود و چرت میزد . مرد تفنگداری که عینک سیاه دور چهره مینی به چشم زده بود و سر و دهانش ابلانگی به سختی پیچیده بود از اسب فرود آمد . دیگران هم رسیدند .

کا کا حیدر خود را کنار کشید . اسبها شیهه میکشیدند . نفس تازه میکر دند و به سوی یکدیگر لگدمیهر اندند .

مر د عینکی بی آن که احوال بررسی کند گفت :

- چی وقت شروع کنیم ؟

کا کا گفت :

- صبح . حال نا وقت شده .

اتاقی را در برج برای شکار یان آماده ساخته بودند . اتاق آرام و بلندی بود . از ارسی که ر و به مشرق باز میشد ، قله پرف برف کوه ، جلوه خاصی داشت . گنجشکان لای شاخه های درختان توت جمع میشدند و سر و صدای شان سکوت قریه را میشکست . ساکنان دهکده به باده و تسمه ها خیر خیر مینگریستند و به میل ها دل بسته بودند .

مر د عینکی با کنجکاوی پرسید :

- بسیار کوفند هار از ده ؟

کا کا حیدر چهره شخص پر معلوماتی را گرفته گفت :

چیزی نمانده .

مر د بالجن از خود راضی گفت :

ما را دور دیده بودند . باش صبح کار داریم .

کا کا حیدر از اتاق بر آمد . کوجه ساکت و خلوت بود . مر غها و خر و سها بی دانه میگشتند و زمین خالی و سخت را نول میزدند . پاینتر آغل بز رگی بود که بوی پشکل و سرگین میداد . سر صفه پیر مر دی چلم میکشید .

چشمهایش را به آسمان دوخته بود و یکی پی دیگر دو ده را به هوا میپراگند. وقتی

کا کا حیدر را دید پرسید :

- آمدند چه وقت شروع میکنند ؟

- صبح . حال باید غم نان و جو و رختخواب را بخوریم .

- خوب است .

یک مرتبه سرو صدای گنجشکان برخاست . بالا و پایین میپردند

هیا هو داشتند و به سوی در ز دیواری هجوم میبردند . هر دو به سوی در ز دیوار

نگریستند و با وحشت گفتند :

- چطور ما رسیده .

آفتاب گرمش کرده . بیوقت برآمده . خدا خیر را پیش کند .

چلم زجر شد . پیر مرد سر به کنان گفت :

- سابق نبود تازه پیدا شده .

مارفش کنان لای در خزید . کا کا حیدر پی کارش رفت .

هوا کدر و شن شد . سهر دشتکارچی از برج برآمدند تفنگها را برشانه و

بسته های نان زیر بغل داشتند و سر و روی شان را با شالها پیچیده بودند .

دقایق به کندی میگذشتند . خاموش و بیحرکت در پس سنگها نشسته

بودند . همه چیز آماده بود و فقط منتظر بودند ، گرگی در تیررس آنها قرار گیرد و

ماشه را بکشند . پس از دو ساعت انتظار گرگی نمایان شد . جست و خیز و برف بازی

داشت . چند قدم بیشتر که آمد روی پاهای عقبی به انتظار نشست پوست بر آتش در آفتاب

سهر خشید و پرتو میافشاند کمی بعد گوشهایش را تیز کرد . گویی حس میکرد

که خطری در اطرافش در کمین است. خطری ناشناخته که از پس سنگها او را تهدید مینمود. باد سرد زمستانی بوته های خشکیده را بیلز اند. پاهایش سیلر زیدند و گاهی دم پریشم خود را لای آنها میگذاشت تا گرمشان کند. باز مدتی از سردالرزید. از فرط گر سته گی زوزه کشید. ناگهان آواز شومی برخاست. تا به خود آمد از دوسه جایش خون سر زد. لنگه لنگان چند قدم برداشت ولی ادامه داده نتوانست و شکار یان رسیدند. یکی گردنش را با ریسمان از دو طرف محکم بست و او را با خود به سوی دهکده کشانیدند. قطره های خون چکه چکه بر زمین فرو میریخت و نقشهای خونین بر گردنه ها حک میکرد. شکار یان نقشهای خونین را لگد مال میکردند. دیگر از پشهای برای وجست و خیز خبری نبود. شکارچی جوان از زدن او لذت سیردو بیرحمی را به حد کمال رسانیده بود. گرگ را در همین حال به قریه رسانیدند.

هنوز لحظه کوتاهی نیا سوده بود که سگ بزرگی قد بر فراشت. تا کنون سگی به این بزرگی ندیده بود. تماشا چنان لحظه به لحظه بیشتر میشدند. هیا هو ادامه داشت ناگهان سگ پیش آمد. گرگ بر او تاخت و بایک ضربت گردنش را درید. سگ با غرش هولناکی جوابش را داد. گرگ باز به حمله پرداخت ولی ادامه داد، نتوانست و از چنگش رها گشت. هیا هو شدت می گرفت. چند نفر با سنگ و چوب بر سرش ریختند. ناگهان سگ دیگری هم رسید. وقتی صاحبش به پشت و گردن سگ دست کشید موهایش ایستادند. دم را تکان داد و خود را آماده ساخت. هیجان تماشاگران بالا گرفت. نیز مرد دریش سفیدی سر را تکان داد. رفت تا پسرش

گرگها

را از صحنه بکشد ولی هر قدر کوشید نتوانست . ناگهان پای گرگ لغزید و باتمام سنگینی به پهلوی افتاد تا خواست که بلند شود دندانهای سنگ در گلویش خلید . هر قدر کوشد کاری را از پیش برده نتوانست . سگ گرداگردش میخزید و دندانهایش را بیشتر و بیشتر فرو میبرد . سگ دیگر هم به شکم و باهایش چسبیده بود . مرگ او حالا نزدیک شده بود . ناله و زوزه آخر برخاست . تماشاگران قاتوانستند تشویش و ترغیب کردند

- نمان نمان .

سگ دمش را تکان میداد و به احساسات شان جواب میداد . ناگهان یک شکارچی از میان جمعیت برآمد . با چوب دستش چند بار بر پشت سگها کوبید . وقتی رها نکردند چوب را به دهان سگها فرو برد و مجبور ساخت گرگ رازها کنند . دوسه جوان شروع به اعتراض کردند . شکارچی برآشفته :

- پس است ما گرگ زنده را کار داریم .

روز بعد شکارچیان او را غرض نمایش به دهکده شان فرستادند .

کم کم بهار دامن سبز و مخملینش را میگسترده . هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود . آب گل آلود ، توفنده و سیلابی باشتاب تمام در بستر خود میغرید . دوسه گوسفند کنار جوی میچریدند . پیر مردان سر صفه چلم میکشیدند و پیرزنهای سرباسها نخ سیریشتنند . اکبر بالاغ پرازشبدر از پشت قریه رسید . باد آرمی که میوزید بر گهای شبدر را میلرزانده و عطر آن را به هوا سیرا کند . نفتگذاری که شال گردن بسته بود از برج بیرون برآمد . بی آن که به سوی

مردهای د هکده بنگرد، گذشت . بلند بلند میخندید . خند، ترسنا کی بود که مو را به تن آدمی راست میکرد و شانه هایش از شدت خنده میلرزیدند . ..
مردانی که سر صفا بود از زو ر خجالت میخواستند به زمین فرو بروند . چند نفر میکوشیدند که خشم خود را پنهان کنند و کی نتوانستند :

- این ها را هم بزه داده ، چه خوب مستی دار ند .

- چرا نداده ، باشد شب و روز دهن شان بیکار نیست .

- هر وقت اینها را ایبینم دلم تنگی میکند .

- این ها صدف رگرگ هستند . گرگ سی آید و دوسه گوسفند را ز دمبیر دولی برای این ها باید کشت ، پوست کرد . بخت . سفره چید . جای و چلم برد .
رخت خواب انداخت ...

- کاش تنها خودشان میبودند . اسبها ، خر ها و سگهای شان یادت رفت .
- اگر دلسوزی دارند ، نگذارند گرگ ها از منطقه شان بیایند غار شان آن جاست .
غار ها را ببند ند .

- اگر گرگ ها نباشند ، شکار چیان بیکار میمانند ، گر سنه و بیچاره خواهند شد .
آفتاب بالا آمده بود . گرمای بهاری تن ها را می نسست . شرشر آبجوی نزدیک صداها را با هم می آمیخت ، بوی سبزه و گیاهان وحشی مشام همه را میآنباشت شب نزدیک میشد خروسی آذان سیداد . چند نفر کش کش گفتند . سگ خاکستری نزدیک صفا آمد .
دمش را تکان داد و فازه درازی کشید .

کا کا حیدر بالحن اندیشنا کی گفت

- گپهاتان راست است چطو رکنیم ؟

صدایش خفه بود. گویی از کلوی خشکی برمیخواست. لب و روی چند نفر آویزان بودند. خشم و غضب و حشمتك و تیره‌یی در درون کاسیجوشید. به سختی رنج میبرد. تند و عصبانی و غمگیناك مینمود. از خود میپرسید:

- آیا وقتش نرسیده است؟

قلبش دیگر نازک نبود. نمیخواست فکر کند. حتی دیگر احساس اضطراب نمیکرد. میخواست هر طور شده کار را یکسره کند. عقل و اراده و نیروی واقعی خود را بازیافته بود. آینه را از جیبش کشیده و به صورتش دقیق شد. تصویری که نقش هست به نظرش بیگانه آمد. باور نکردنی و ترسناک بود. بسیار قوی به نظر میسرید. کیف و مستی مخصوصی داشت.

زن‌بورها خشکیده و نیمه‌جان و زوزکنان از در زد یوار میبرآمدند. مدتی بیحرکت زیر اشعه خورشید میایستادند. همین که میدیدند زنده هستند، به پروازی آغاز بدند و گاهی خود را تا سر با مهاو دیوار هامیرسانیدند و چندتایی هم روی زمین میافتادند و طعمه پرنده‌گان و خزنده‌گان میگشتند.

مجلس دو باره گرم شد.

- میرویم و نیگویم که بروند.

- اگر نفهمیدند چطور میشود؟

- اگر زبر کاسه کدام نیم کاسه نباشد باید بفهمند.

- جو انهار ابگوید که آماده باشند. احتیاط خوب است.

بامدادان آن شب چند نفر به برج رفتند. کاکاچید رجاوتر، بابه نظر و جمعه و

چند نفر دیگر پشت سرش رفتند تار سیدند. شکار چیان دراز کشیده بودند. همه

گرگها و دهکده

به یکدیگر چسبیده بودند. هوا کمی خنک بود. نسیمی که از دروازی میوزید به نشاط و کامیابی شان میافزود. بر دیوار کاهگلی پوستهای گریان را آویخته بودند و بوی خاصی از آنها میتراوید. سررفها و تاقها تفنگها و تسمه ها، کاسه ها و چایچه شربز رنگ و پیاله های غوره بی حالت نامرتبی قرار داشتند. یکی در بالا مصروف شکستادن چار مغز بود. سر دسته بالا نراز همه چندبرابر دیگران جا گرفته بود سینه اش تندتند حرکت میکرد. بهایش میلرزیدند. بانگاه نافذ، مغرورانه و براز سوظن به سردانی که داخل اتاقش شده بودند سینه گریست. کاکاحیدر تصور کرد که از چشمان شکارچی تمسخر میتراود. نزدیک بود خود را بیازد و یا عصبانی گردد، اما خویشتنداری نشان داد و گفت:

- خانه آباد. باران از بلا نجات دادید.

از میان شکارچیان یکی بدن سالم چابکش را جمع و جور کرد و گفت:

- چکنیم کار ما همین است تا چند روز دیگر تخمش را گم میکنیم

کاکا دچار اضطراب و وحشت آوری بود. اما مثل این که نصمیم داشت از هیچ چیزی نرنجد و یانادیده انگاردو در همین حال گفت:

- همین حالا گم نیست شده اند.

شکارچی آستین پیراهن رانا آرنج بالا زد. دستهای گدار و پریشمش را عریان ساخت و گفت:

- تفنگ، تفنگ است.

قدری احساس آرامش خاطر کردند. کاکاحیدر جلوسر فداش را گرفت و از روی حق شناسی گفت:

- خداجرش را بدهد . كمك بز رگی بود . تازنده باشیم فراموش نمی کنیم .

عن الدین کاسه صبرش لبریز گشت و شتاب زده گفت :

- امروز آمده ایم که به خیر حسابها را تصفیه کنیم .

لحظات چندی به کندی و سختی گذشتند . ناگهان قیافه سر دسته تغییر کرد از جاتکان خورده به حالت نیم خیز صدای غورش پیچید :

- کجابر ویم ؟ يك ماه دیگر کارا است . باز چند روز استراحت داریم . مگر

جان ما از سنگ است ؟

مرد ها بهت زده و سراسیمه همدیگر را نگر یستند . در چهره شان آشفته گی ظاهر گردید . کاکاحیدر لختی اندیشید . وقتی هیجانش اندکی فرو کشید و جای خود را به حزم و احتیاط داد ، گفت :

- بهار شده ، گرکهارفته اند . باز اگر باشد ، بایک چاره میکنیم . اگر هیچ چیز نبود از دهلها کاومی گیریم .

شکارچی دندانها را بهم فشرد . متفکر و عبوس نشست و با صدای خفه یی گفت :

- از دهلها ؟ !

فضای شومی در برج سایه افگند . کاکاحیدر سکوت را شکست و بالحن گرفته یی گفت :

- از سرو صدای تنفگها کودکان ما میترسند و خواب ندارند .

مرد بابی اعتنایی پاسخ داد :

- خیر است . عادت میکنند .

همه گیج و حیران بودند و همدیگر را مینگریستند . سر دسته در بهت کاملی فرو رفته

بود . اما ناگهان خشم حقیقی در چشمانش برق زد و با صدای رعد آسافر یاد زد :

- بر ایید مارفتنی نیستیم . حال وقت خدمت شمار سیده .

کا کا حیدر فهمید که عذرو زاری بیهوده است . صورت لا غرو بیر نگش از نیروی رام نشدنی حکایت میکرد . از خشم بر خویشتن می پیچید و بالحن بر افروخته می گفت :

- مادیگر به شکارچی ضرورت ندا ریم ...

سردسته آتش گرفت از جا جهید و به رفقاییش دستور داد :

معطل نکنید . همه را خارج کنید . بینید کی تحریک کرده .

هجوم آغاز گشت . کا کا حیدر و دیگران سر برهنه و ژولیده از درون برج به بیرون سرازیر گشتند . بچه ها میلرزیدند . زن ها جیغ میکشیدند . مرد ها زیر لب دشنام میدادند و تفنگداران با قنداق و لگدهم را به جلو میراندند . سردسته با بدن پندیده و کوتاهش تیز تیز به سوی کا کا حیدر آمد و با صدای خشکی گفت :

- گپ بز حیدر . ترس . کی شمارا فرستاده ؟

بازدوری زد و مقابل دیگران ایستاد . نگاه تحقیر آمیزی به سرهای همه انداخت و گفت :

- بگو . تو بگو .

- تو چطور بابه نظر . تو آدم خوب بودی . چرا خاموشی .

- گپ بز جمعه . زحمت نده . به حال پسر و بچه ات رحم کن .

- نو استفاده از دهل را یاد داری . دهلت کجا ست . زود بیاور .

بعضیها پایین را مینگریستند . سکوت زجر آوری بود . ناگهان دیگ خشمش

به جوش آمد و فریاد کشید :

- ز بان ندارید ؟ باش باشما کار دارم .

سپس به نفر نزدیکش اشاره کرد و گفت :

- زود ریسمان بیاورید .

سردسته باقمچین درازش گرداگرد افراد میگشت وقتی نزدیک عبدالرحیم رسید، زنش شیون کنان خود را رساند و لا به کنان گفت :

- رحم کن . به خدا شوهرم خبر ندارد .

مردم که در پس دیوارها، سرپاسها و نیدان دهکده جمع شده بودند، این بار تردید نکردند. از خشم میجوشیدند. بامشت های گره کرده، حرکت شکارچیان و سردسته را دنبال میکردند. غده بی درجسته جوی ییل و چوب بودند . بچه هاسنگ و کلوخ جمع مینمودند. خشم و کینه از شیار چهره ها میبارید. درها به شدت و باها هوا باز بسته میشدند. آفتاب به شدت میتابید و همه را میسوزاند. وقتی وضع بیشتر وخیم گشت. دهنفر جدا شدند. با سر و گردن خمیده و وضع زواید. به پیش رفتند گرداگرد شکارچیان را گرفتند و شروع کردند به عذروزاری. شکارچیان اعتنایی نکردند. سردسته به کاکاحیدر نزدیک شد. میخواست قمچینش را بالا برد که کاکافر یاد کشید :

- بچه ها کمک .

ناگهان غریب برخواست. زن و مرد و پیر و جوان ریختند. ییل و چوب و سنگ و کلوخ به کار افتادند . یکی شتابزده رفت و دروازه برج را از خارج بست. دهنفر که دور تر بودند با تمام قدرت میگریختند. یکی تاخو است از تنفسش کار بگیرد ، چوب بز رکی بفرق سرش فرو داد و جابه جابز مین همو ارشد. چنگ و دندان و مشت و لگد به کار افتاده بودند. سردسته زیر پا ههای خور و خمیر میگشت. قبضه ها و میله ها یکی پی دیگر میشکستند. یکی تفنگی را گیر آورده بود و در دستانش آماده نگه داشته بود. فریادها و ناله ها، اشکها و دشنام ها، ضربه و شیون و صدای زیر و بم تاجا های دور میرسید شورش عجیبی برپا گشته بود. گرد و خاک در فضا سایه افکنده بود. موههای سروریش، دگمه ها و پارچه های لباس و لنگی هر طرف پراکنده بودند. دایره های خون و سیم و وسیع تر میگشت .

ناکهان از ارسی برج صدای خشماگینی پیچید :

- اگررها نکنید . شما را میکشم .

همه گرداگرد شکارچیان حلقه زدند . کاکا حیدر سرش را بلند کرد ، قمچین

درازی در دست داشت . تهدید کنان گفت :

- اگر تکان بخوری هم اینها کشته میشوند و هم تو زنده زنده خواهی سوخت .

مرد خاموش شد و برج دوباره میله تفنگ را بلعید .

کاکا حیدر وقتی از هر بابت مطمئن شد ، بالعن مظفرانه گفت :

- پس است . دیگر نزنید . گناه دارد .

سر دسته و ضعیف خراب بود . از سرو صورتش خون میریخت . لباسهایش تکه و

پاره بودند . چشمان و حشت زده اش را از صورت کاکا حیدر که نزدیکش بود ،

برنمیداشت . سعی داشت صحبت کند اما موفق نمیشد و جز صدای بی معنایی کشیده

نتوانست . کاکا که به مقصدش پی برد ، گفت :

- آرام باش . میدانم که چه میخواهی بگویی .

شکارچی ساکت شد . اما چشمان نگرانش متوجه کاکا بود . هیا هو کم کم فرو نشست .

همه جمع شده بودند و بایکدیگر مشوره داشتند . سرانجام تصمیمشان را گرفتند و

کاکا حیدر گپ آخر را گفت :

- بگذارید بروند .

شکارچیان اسبابهایشان را جمع کردند و اqtان و خیزان زیر اشعه سوزان

آفتاب به راه افتادند . زمین خشک ، خون گرم سر دسته را قطره قطره فرو میبرد .

اضطراب

روز گرمی بود. نور گل آستین هایش را بر زده، کنار سرکه نشسته بود. صورت سیاه سوخته، مزه های بهم چسبیده و دستهای چرکین داشت. آفتاب لای موهای چسپناکش میتابید و از سر و گردنش دانه های عرق یکی بی دیگر میچکیدند. نزدیکش دو پوست تر بوز نیمه خورده افتاده بود و مگسها و مورچه ها از آن جدایی نداشتند.

پیشروی غرله و در همان نزدیکی ها چند کودک ایستاده بودند. هر کدام آیسکریمی در دست داشتند. در اثر شدت آفتاب آیسکریم ها کم کم آب میشدند و قطره قطره روی لباس و روی زمین میچکیدند. همه گرم شوخی و شیطنت بودند و به چیزی توجه نداشتند.

نور گل چهارچشمی مراقب بود. گاهی چشمهایش میسوخت یا چند قطره آب از چشمش میچکید و با بیصبری منتظر بود تا مگر هستی بلغزد و چیزی بیفتد. آن وقت او از جا برخیزد. بدود. بگیرد و بلیسد و کام و زبانش را خنک و شیرین سازد.

در میان ازدحام زن جوانی از غرقه برآمد. پیراهن آراسته بی به تن داشت. صورتش از یخن جالیدارش چون گل زیبایی رسته بود. دست کودک چاق، سفید و شادابی را میفشرد. کودک حالت احترام آمیزی به خود گرفته بود. با وقار خاصی آیسکریم را میلیسید و قدم های آهسته و کوتاه بر میداشت.

ناگهان مادر پایین را نگرست و هیجان زده گفت :

- وای دستها و دهانت چی شده ؟

سراسیمه دستمال سفیدی را از دستگوش کشید و باشتاب تمام نزدیک دهان کودک برد. ناگهان دست طفلک لرزید و آیسکریم از دستش بر زمین افتاد. نورگل مثل تیری که از کمان بجهد از جا پرید. از میان ازدحام راهش را گشود و خود را نزدیک آیسکریم رساند. هنوز تقاپیده بود که بوت سیاه و سنگین رهگذری همه چیز را در هم فشرد. چند قدم بعد بوتش را به سبزه های کنار سرکه مالید و بی اعتنایی کارش رفت.

یکباره شیشه امید و آرزوهایش شکست. خلایی در قلبش تولید گشت و اندوه شدیدی تا اعماق وجودش ریشه دوآنید. دردش میسوخت و میگریست. مدتی چشمهایش را بست نمیدانست چه باید بکند؟ برود؟ بماند؟ برگردد؟ دلش متخواست زمین دهن میگشود و او را میلیعید.

رهگذران میرفتند و می آمدند و کاری به کارش نداشتند. زمین سخت و تفتیده آرام آرام شیرو آیسکریم را میلیعید و پس از چند لحظه جز لکه مرطوبی بر زمین باقی نماند. او هما نظور مثل افسون شده ها خشکیده بود که ناگهان دستی

به شانه اش چسبید. وقتی بالا را نگرید، مادرش بود. زن بینوا با سرو صورت آفتاب سوخته، قد بلند و لاغرش کنارش ایستاده بود و با تعجب زاید الوصفی میپرسید :

- چرا سر سرک نشسته ای؟ بغیز که برویم. نا وقت شده .
نورگل کرخ بود. میپنداشت که اختیار جانش را ندارد. یازیر بار مصیبت سنگینی خورد و شکسته است. گاهگاهی کودکان و سرک را مینگریست. گویی امیدواریش را از دست نداده بود و به اصرار مادر پاسخی نمیداد.
به تدریج سینه اش را بغض و کینه تلخی انباشت. کم کم بالا و بالا ترا آمد و تابه گلویش رسید. ناگهان ترکید. ناله ها، اشکها و مشت و لگدها پایانی نداشت. سینه و سرو صورتش را زمین سخت و درشت جاده می آزد و بر پاره گی سر زانو و خراشیده گی آرنجهاش میافزود.

مادر بزودی به همه چیز پی برد. گره چادر را به سختی گشود. پولهارا بیرون کشید. دست پسرش را گرفت. کودکان را کنار زد و نزدیک غرغه باشور و شوق زیاد گفت :

- يك شیر یخ بده. این هم پولش.

مرد بروتی پولهارا شمرد. زیر کانه لبخندی زد و گفت :

- پنج افغانی نمیشود. پانزده افغانی دیگر هم بده.

مادرو پسر سر اسیمه آمد. یگرا نگر ایستند. چهره مادر به زردی گرایید ولی خود را نیاخت و در حالی که صدایش را طنین باند و تند موسیقی و سرو صدای ماشین در هم پیچیده بود گفت :

- به اند از به بولم به .

مرد بایشانی ترشی جواب داد :

- نمیشود . تنها يك بيسكوت آن پنج افغانی تمام میشود . شیر و بودرو شیرینی

را به جایش بگذار .

زن دستهای نرزانیش را در جیب فرو برد . گوشه های چادرش را دست کشید

و قتی چیزی دستگیرش نکرد با گردن خمیده گفت :

- خیر است به . ثواب میشود . طفل است .

مرد دشتاب زده يك جرعه چای نوشید و کنایه آمیز گفت :

- چقدر ثواب . تا حال ده بار ثواب کرده ام . کرایه دکان از کجاست ؟

زن تا خواست چیزی بگوید دو کاندار پولش را کف دستش گذاشت و بانا-

راحتی گفت :

- برو نه . دم غرقه را بندگان و مرا از غریبی نمان .

مشتریان در حال افزایش بودند . کم کم فشار می آوردند و سروصد او اعتراض

ها برخاسته بود :

- چقدر زن شله .

- دم غرقه را بندگان انداخته .

- کلان زن از گدایی نمیشرد .

زن سرخ شده . خواست اعتراض کند اما فشار بیشتر شده میرفت و زن در میان

شلیک خنده و تمسخر حضار بیرون رفت و بالحن افسرده روبه پسرش کرده گفت :

- خیر است بچیم . فردا برایت میخرم .

پسر یکی دو بار دستک و پایک زد. زانوی خشک و استخوانی مادر و آنچه که گرفت و خواست سر و صدایی راه بیندازد که دست پر زور مادرش او را مجال نداد و کشان کشان با خود برد.

مادر و پسر میان کوچه های پر پیچ و خم سرگردان بودند. همه جا خلوت و آرام بود. هر دو در این خموشی بی پایان هیچ نمیگفتند. وقتی به دشت رسیدند، لحظه ای ایستادند و دیده به سوی مغرب دوختند، تالار و رفتن قرص خورشید را در افق پهناء و رنگرنگند. خورشید آهسته آهسته اشعه زربینش را از کوه و دشت میچید و در عوض سایه روشن شا مگاهی داشت را میگسترده.

باد سوزانی که میوزید گرد و خاک را از جا میکند. این سو و آن سو میکشاند. بر سر و صورت و هگزان میپاشید و صغیر خشکش تا دور دشتها میرسید.

مادر و پسر با های ارزان و وافر دهشان را به پیش میکشیدند. هر دو کفشهای شان را در دست داشتند. عبوس و گرفته مینمودند و به ندرت گفتگویی میکردند. زن از خشم نزدیک به خفه شدن بود. ننگ و خفتی که با طبیعتش بیگانه بود، سیل آسا بر وجودش میتاخت و آتش خشمش را سعله و رتر میساخت. ناگهان باد شدت گرفت. زن پشت به باد داد. چادرش را بادست چسبید. پیراهن تافته اش از يك سو به تنش میچسبید و از سوی دیگر به هوا موج میزد و نزدیک بود نور گل را از جا بکند و با خود ببرد. نزدیک خیمه های بهم فشرده و پینه بسته سگی دوان دوان آمد. در چند قدمی ایستاد. دشت را حلقه بست و شروع کرده عو عو کردن. چشمهایش در تاریکی شا مگاهی میدرخشید. نور گل ترسید و خود را به مادرش چسبانید.

بازی کو دکان نیمه برهنه و سیاه سوخته بافریادها و هلهله آنان گرداگرد خیمه ها ادامه داشت و با پس پس زنها، جنجال مردان و قد قدمرغان می آمیخت. برمه هادنبال مادرهای شان با صدای نازک پیچ داشتند. میدویدند. میایستادند. نفسک میزدند و شیر میخورند. میشها بازبان تر و چسپناک پوست مخملی بره ها را میلیسیدند و مگس ها جشن داشتند.

نور گل بین خیمه نشسته بود. لب بایینش آویزان بود. اشتها نداشت. حرکتی نمیکرد. ساعتها خاموش و بیحرکت افتیده بود و در خیالاتش دنبال گمشده اش میکشید. نزدیکش دیگدان سیاهی قرار داشت. باد آراسی که میوزید گردو خاکستر دیگدان را به هوا میپراکند یا بوی ترشی را با خود به درون خانه می- کشاند. سگ زردی نزدیک چوب خیمه دراز افتیده بود و گاهی کمر و باههایش را میجوید.

وقتی شب پخته گشت، جاهای شان را انداختند. مادر یک پهلوان افتیده، دستش را زیر سر گذاشته با چشمهای باز و نگران پسرش را مینگریست. نورگل به پشت خوابیده دستش را روی پشانیش گذاشته در تاریکی سقف خیمه متمرکز شده بود. خاطرات پیشین دوباره هجوم آوردند. بهت، اضطراب و رنج جای یکدیگر را گرفتند. اندیشه ها پایانی نداشت. ساعتها و لحظه هاشبیه هم بودند. به دنبال هم میگذشتند و ارمغانی نداشتند. گاهی قطره اشکی زیر پلکهای چشمان نورگل میغلطید. صدایش میآورد و در وحشت گیج کننده یی سر میبرد و نور هر یکین چهره استخوانی و افسرده او را میبلرزاند.

نورگل در خواب ناله میکشید. گاهی نفس کشیدنش شبیه کسی بود که ساه عتهاگر بسته باشد. زن با فشار و د شواری تمام جنید. درد شدیدی مثل آتش از باهایش زبانه میکشید و سر اسر بدنش را در پنجه میگرفت اما او اعتنایی نداشت و با صدای شکسته و اندیشناک میگفت :

- بخواب ، بهچیم ، بخواب .

نورگل در خواب گم گشته آشنایش را میجست اما نیافت و هذیان آلود میگفت :

- مادر شیر یخ رنگه بر ایم بخر . صبح بخر .

مادر دلدار ی کنان جواب میداد :

- میخرم بهچیم . حتماً میخرم . بخواب . . . اگر نخوابی جن آمده ترا میبرد .

صدای گریه و ناله نورگل به وضع رقت انگیزی فضای خیمه را انباشته

بود . مادر با شنیدن گریه پسرش دچار لرزش و تشنج شد . های های گریه نورگل

اگر چه گرفته بود میان خیمه به سختی میپیچید و تانیمه شب ادامه داشت .

مادر دستش را پیش برد و پیشانی پسر را لمس کرد و وقتی آنرا بسیار داغ یافت . در

تاریکی خزیده از گوشه خیمه فران را گرفت و بالای سر پسرش گذاشت . پسر

پیچ و تاب میخورد . آه میکشید . دند ان میسایید و گاهگاهی نفس عمیقی از سینه بر

میکشید . در این میان ناگهان زنگوله ای به صدا در آمد و آهنگ ضرباتش تاملتی

طنین افکند . اندک اندک این طنین نیز به سستی گرایید و بار دیگر سکوت پیشین

حکمر ما گشت .

بادمیدن سپیده جل های خوشخوان به شور و سرمستی آغاز یزند. زن دایره
نوساخت را گرفت و یک جاها پسرش خیمه را ترک داد. از گرداگرد خیمه ها
دود سیاه و کبود خرامان خرامان بالا میرفت. پیچ و خم می خورد و کم کم ناپدید
میگشت. نور گل نفس زنان از پی مادر میدوید. وزش خفیف نسیم نیروی تازه
بی میدید. روشنائی ضعیفی از لابلای شاخه های درهم پیچیده درخت توتی
سپتر او میداد زنگوله خرکا کار سول که از آب خوردن بازگشته بود دطنین
انداز بود.

مادر و پسر از دروازه دکان گذشتند. مرد زانویش را در بغل گرفته
کنار ترازو نشسته بود و غرق افکار و خیالاتش بود. زن دایره را
پیش دستش گذاشت و بایم و امید گفت:

- دایره آورده ام میخری؟

مرد اول به سرو صورت زن نگر بست. زن چشمهایش را به زمین دوخت. تاب
نگاه تیز و کنجکا و دکاندار را نداشت. لختی بعد دکاندار دایره را بر داشت.
چوپ و پوست و نقشهای آن را نگر بستن گرفت. صدایش را امتحان کرد
و قتی از هر بابت مطمئن گشت سرش را خارید و گفت:

- دایره بعد از عید. چرا چند روز پیش نیاوردی؟

مادر و پسر سر اسیمه شدند. لختی چند سکوت سرد و سنگینی حکمفرما شد.

اما مادر خود را نباخت و گفت:

دایره هر وقت سال فروش دارد. همین که صدایش را بشنوند میخزند.

دکاندار لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- مردم در این روزها که به شکمهای او لادهای شان هم بر سنب بسیار است.

باز لختی خاموشی گزید. دایره را بالا و پایین برد و گفت:

باز این دایره چندان صداندارد. پوستش هم مثل پوست سیر است.

زن را وحشت فرا گرفت. شتاب زده در صدد دفاع برآمد و گفت:

- خوبش است. فرمایشی است. فقط کمی نم کشیده.

پس دایره را از دست دکاندار قاپید و شروع کرد به نواختن.

انگشتانش جنب و جوش خاصی داشت و ضربه های ظریف و روحناوای بر دایره می

نواختند. چشمهایش درخشان و پرفروغ میشدند و طنین دایره فضای دکان

را انباشته بود و به دکاندار و رهگذران شورو سرمستی میبخشید.

دکاندار باز هم راضی نشد و آخرین تیرش را رها کرد:

- اگر فروخته نشد چطور میشود؟

زن شتاب زده جواب داد:

- پس میبرم. به خدا که میبرم.

سرانجام دکاندار را رضی شد و گفت:

- چند بدم؟

مادر و پسر شگفتند. مادر بالحن مملو از شادی گفت:

- قیمتش به خودت معلوم است . هر وقت خریده ای . باز هر چند که دلت میخواد .

سرانجام به پنجاه افغانی موافقت کردند . مادر و پسر راه آیسکریم فروشی رادر پیش گرفتند . وقتی به غره رسیدند ، مادر راهش را به به زور از میان مشتریان باز کرد و به سوی میز پیش رفت . نوت پنجاه افغانی را روی آن گذاشت و بالحن تحکم آمیز گفت :

- دو شیر یخ بده .

نورگل کنارش ایستاده و آب دهانش را قورت میداد . آیسکریم ها آماده شدند . زن آن هار گرفت . کنار سرک در گوشه یی ایستاد و هر دو راه دست نورگل داد .

پسرک از شدت هیجان میلرزید . حیران بود که به کدامیک زودتر برسد . و با حرص و ولع خاصی میایستید و میمکید . مادرش از زیر چشم او رامینگریست و با گوشه چادر اشکش رامیسترد .

مار

هر روز صبح قبل از طلوع آفتاب از جابر میخواست . دست و رویش را میبست .
مارها را از صندوق میکشید . توله را بر میداشت . نفس گرمش را در سوراخ
آنها میدید . مارها آهسته آهسته میخزیدند . میرقصیدند . میپچیدند . زبانك
میزدند و گاهگاهی سرشان را به پاهایش میمالیدند و آهسته و آرام خود را
به طرف آب و شیر میرسانیدند .

پیر مرد شصت سال داشت . کوتاه و لاغر بود . بسیار چابك و محکم
به نظر میرسید و صورتی همیشه خندان و چشمان مست داشت . چند روز بود که
دلش میخواست به گردنه برود و به صید مارها بپردازد . آخر يك روز عضا و
خریطه اش را گرفت و براه افتاد . در همه جاسکوت مرموز و خیال انگیزی
بال گسترده بود . خورشید نور افشانی داشت . سایه اش اتان و خیزان دریشه
و گردنه میخزید . عرق از سر و رویش میچکید . پاهایش کم کم تاب و توانش
را از دست میدادند و نزد يك ظهر کنار چشمه و درخت بادام کوهی رسید .

بر بالای شاخه ها پرندگانی زبانی نشسته و هیاو سر داده بودند . در چند
قدیمی درخت ناگهان خیل پرندگانی پرواز کردند . گرداگرد درخت
گشتی زدند و دوباره بر شاخه ها نشستند و سرو و صدرا از سر گرفتند .

پیر مرد چشمش را به درخت و شاخه ها دوخت و وقتی چیزی دستگیرش نشد ،
پس صخره ای خزید و به کمین نشست . هنوز لحظه کوتاهی نیاورامیده بود
که ناگهان از میان سبزه های کنار چشمه بار خوش خط و خالی پدیدار شد . سرو

گردنش را بالا گرفته بود. آهسته و آرام میخزید و وقتی نزدیک تر شد، پیرمردی شادی کنان گفت:

- واه واه مار کفچه. ماری که زهرش را دو چند میخزند.

لختی به ترصد پرداخت. هیجان سختی برایش دست داده بود و با شور شعف گفت:
- بگذار آبش را بنوشد. پس از آن گرفتارش آسانتر است.

مار نگاهی به آسمان نیلی و شاخه های درخت انداخت و وقتی مطمئن شد، سوی چشمه خزید. گردنش را دراز کرد و به آشامیدن پرداخت.

خیلی آهسته مینوشید. گاهی سرش را بلند کرده، نفس تازه میکرد. پشت سرش سبزه هالرزش محسوس می داشتند. لختی بعد مار دیگری سر کشید. پیرمرد باز هم به دلش گفت:

جوره اش. مار ماده.

مار اولی رویش را گشتاند. فش فشی کرد. مار ماده خود را نزد یک ساخت خود را به سروگردنش مالید و شروع کرده نوشیدن.

همین که سیر شدند. سنگین و آرام دوباره خزیدند. گنجشکان هنوز چیغ میکشیدند. و گاهی چند تایی بالای سرمارها میپزدند و لی از نزد یک شدن میهراسیدند و دوباره به سرعت اوج میگرفتند و سرشاخه ها میخشستند.

پیرمرد با خودش گفت:

- مار ماده کار نمی آید. زهر چندان هم ندارد.

دیگر و قش رسیده بود. آهسته از کمینگاه برخاست. عصاره خریده اش را گرفت. از جیب بغلش توله را کشید و شروع کرده دیدن. وقتی نوای توله در گردنه پیچید، مارها ایستادند و گردنهای شان را بلند کردند

کم کم توله تاثیر آتش را بخشید. گردن زرد رنگ و خالهای نسواری مار-
 های کجاو به صورت موزون بانوای توله به راست و چپ میرقصیدند. گاهی که
 که نوای موسیقی قطع میشد، فشی میزدند. گردنهای شان را بلند میکردند. سر
 های شان را پهن میساختند. از چشمان کهربایی مار نر شراره آتش سیارید
 و تیز تیز زبانکه میزد. مر ددو باره نفس گرمش را میدید و باز مار ها به رقصیدن
 و ناز و کرشمه می پرداختند و قتی توله سحر و افسونش را بخشید، پیر مرد خود را نزدیک
 یکی از مارها رساند. دستش را بلند کرد و با سرعت و مهارتی که به تصور نمی گنجید،
 از پشت سر مار گرفت و در یک چشم بهمزدن در بین خریطه انداخت
 و سرش را بست. سپس توله و عصایش را گرفته، از گردنه سر از زیر گشت.

مار ماده ردش را گرفته بود. به سرعت میخزید و رها کردنی نبود و قتی نزدیک
 میشد، گردنش را بلند میکرد. سرش را پهن میساخت و به حمله میپرداخت. پیر مرد
 متوجه او بود و قتی گستاخیش بیشتر شد با عصبانیه تهدید پرداخت.

با پیمودن گردنه مار ماده به فشار و تهدید خویش افزود. پیر مرد کاسه
 صبرش لبریز گشت. با خشم و غضب تمام عصا چوبش را برداشت و ضرباتی
 بر سر و گردن و شکم مار فرود آورد. وقتی مار به کلی سست و بی حال شد، لاشه
 آن را سر شاخه بوته خشکیده کنار راه آویخت. تنه مار حرکت آرامی داشت
 و دهنش باز مانده بود. شکافی هم در گردنش دیده میشد. خالهای سیاه
 زرد زیر شکمش هم چندین جاز خمی و خونین بود. گنجشکان هنوز این سو
 و آن سو میگردیدند و چیغ می کشیدند. مرد لختی به لاشه مار نگر پست. در دلش
 غم گنگی جوانه زد و بی سرو صدایی دارش رفت و خود را به خانه رساند.

یک هفته گذشت. یک روز صبح وقت پسرش دروازه پستخانه را کشود. هوای اتاق خفه بود. قلبش در سینه میتپید. برپیشانی‌اش عرق سردی نشست بود بادستهای لرزان دروازه صندوق را گرفت. مدتی تردید داشت. سپس آهسته آنرا کشود بین صندوق چند سبد دیده می‌شدند در یک گوشه ظرف آب و چند بوتل قرار داشتند پسر سبدها را یکی یکی دیگر کشید. سرد و سبد را کشود و مدتی ترسیده، ترسیده به نظاره مارها پرداخت هنوز به کنج کاویش خاتمه بخشیده بود که صدای پای به گوشش رسید پسرک سراسیمه و شتابان ده سبدها را به صندوق انداخت و خود راه گوشه و کنار مشغول ساخت.

پیر مرد وقتی پسر خورد سالش را دید با بهر و غضب گفت:

- هزار بار گفته ام که این جانیا. چرا آمدی؟ چی کار داشتی؟

پسر خود راه سختی جمع و جور کرد و باوار خطایی گفت:

- کاری نداشتم. پس میروم.

پیر مرد چند قدم پیش آمد. گوشه و کنار صندوق را از نظر گذراند. باو-

جودی که چیز غیر عادی، رانیافت، باز هم برای قناعت خاطرش پرسید:

- صندوق را غرض نگرفتی؟ سبدها را بیجا نکردی؟

پسر اندکی رنگ باخت. نقش را قورت داد و تیز تیز گفت:

- نی، نی.

پیر مرد از گوشه صندوق سبدها را کشید. توله و عصا چوب را از تاقچه

گرفت و خود راه میدان عمومی شهر رساند. جایی را در یک گوشه میدان

کزیده بساطش را پهن کرد. دهلک را برداشت و شروع کرد به به نواختن.

پیر مرد هنوز در صدد جلب تماشاگران بود و با دهان کف کرده چیغ میکشید :
- جنگه مار و موش خرما . جنگه مار و موش خرما . بیایید ببینید .

وقتی سیل تماشاگران جمع شدند . پیر مرد خوش و راضی سوی گوشه میدان
رفته دمستی به موش خرما کشید . زنجیرش را امتحان کرد . سپس به گوشه
دیگر رفت و سر سبدر را گشود . ماری سرش را بلند کرد . گردنک و زبانه
میز دو به تهدید میبرد . پیر مرد سر پویش سبدر گرفت . نزد یک تماشاگران
آمد و به تضرع پرداخت :

- رویه . دویی ، پنجه هر چه دارید خیر کنید . خداوند تعالی عوضش دو چند بدهد .
وقتی دایره را پیمود دو بار سوی سبدر رفت . توله را گرفت و شور و نوایی در آن
دمید و باز به سرگرمی و چرب زبانی پرداخت . آهسته آهسته اعتراض ها بر خاست :
- شروع کن دیگر . ناوقت شد . مارا از کار کشیدی .

- هله زود شو . از گرمی سوختیم .

- دروغ میگوید . مارا بازی میدهد . جنگه نمایاندازد .

- شروع کن استاد ، همه منتظر اند .

باشنیدن کلمات استاد ، پیر مرد گلویش را بر باد ساخت . با تبختر تمام سوی
سبدر رفت . بادهای خشک و رگدارش از گردن مار گرفت . شور و اشتیاق وی
بی صبری تماشاگران و کلمات تحسین آمیز آنان عقل و هوشی برایش باقی نگذاشته
بود . سر و گردن مار در هوا میارزید . نیشک ووز بانک میزد و در پی تهدید بود .
سپس مار را در یکدستش گرفت و بادست دیگر توله را گرفته نزد یک لبش برد .
طنین توله با صدای ناز کی پیچید . نوایی که الهای معجزه کرده بود و مار هنوز بیچ-

تاب می خورد پیرمرد خواست آخرین مهارتش را به نمایش گزار دمار را نزد یک شاهانه اش برد. مار گردنش را بلند کرد. سرش را بهن ساخت و لختی به سرو صورت پیرمرد نگریست. کم کم مار گرداگرد کردن بار یک و چمלק پیرمرد پیچید. اضطراب و وحشت تماشاگران به اوج خود رسیده بود. کلمات استاد استاد طنین افکنده بودند همه چابکی و سحر و افسونش را میستودند. دیگر او میدانست که چه فتنه بیست و به همین خرمند بود که همه مسحو راویند. پیوسته تردستی و مسخره گی داشت و آسوده دل و مغرور به همه میرسید.

پیرمرد از شادی و غرور در پوست نمیگنجید و هیچوقت این چنین تماشا گرانش را هیجان زده و راضی نیافته بود. لاکهان کله مار بلند شد و مانند تیری روی گردن پیرمرد رها گشت. به اندازه این کار سریع و چابک صورت گرفت که هیچکس تلفت نشد.

پیرمرد در جایش خشکید. کم کم سرو صورتش کبود گشت. مست و کربخت بر زمین هموار شد. از شدت درد بخود میپیچید و با هر حرکت چند نفر خنده شاد و مستانه بی سر میدادند و از طبعی بودن حرکاتش غرق در شگفتی بودند. سر انجام به واقعیت پی بردند. هیاهو برخاست. دایره تماشاگران از هم گسیخت. مار هنوز دور گردن پیرمرد حلقه میزد و صدایی از میان تماشاگران برخاست:

- آخر مار گیر خورا که مار است.

پیرمرد آه سوزانی از دل برکشید و دیگر ندید و نشنید و ندانست.

گورنر افغان

همه جاتا تاریکی بود. مخمل سیاه شب همه جاسایه می گسترده صدایی شنیده نمی شد. تنها نشخوار بر سرو صدای اسپها، گاهی سکوت کامل اردوگاه را میشکست. گاهی این صدا هم قطع میشد گویا اسپها چیزی نداشتند که بچوند. در تازیکی قیراند و د، شبیح مرذی باشتاب از میان جنگل پدید ارمیشد. لحظه یی نمیگذشت که شبیح دیگری از دنبال او میدوید. یکی از محافظین سراسیمه سرش را بلند می کرد و اندیشناک از دیگرش میپرسید:

- سیاهی هارا ببینید؟ چی هستند... چی میکنند؟ شاید جاسوس های افغانها باشند.

ولی چی کسی حوصله و جرأت مقابله راداشت. پلک های سنگین و خواب آلود دو باره رویهم میافتادند. خواب چیره میگشت و خور خور آرامی با صدای نشخوار منظم اسپان بهم می آمیخت.

در بین اردوگاه عمارت سفید رنگی موقعیت داشت. قوما ندانی در یکی از اتاقهای آن بود. بیرق آبی رنگ انگلستان روی سبز چوبی جلوه میفرودخت.

دورسته چو کیهای نیمه شکسته گذاشته بودند. نقشه بریتانیای کبیر، تصاویر شاه و ملکه و تابلوهای هندی دیوارها را آذین بسته بودند. و سر باز آن وظیفه داشت که هر روز یک ساعت تمام بجنبد، برود و مقررماندهی را چنان پاکیزه و تمیز گرداند که انگشتان جنرال گردنگیرند. مکاناتن بآهنگ دراز و خشکش پشت میز چوبی وسط اتاق نشسته بود. در پرتو نور ضعیف هر یکین روی نقشه چیزی را می جست. جمع کثیری از افسران در اتاق جمع شده بودند. همه در باره مسایل نظامی و وضع قشون صحبت داشتند: - از این جا میتوانند بالای ما حمله کنند.

- نی از این جا نمیتوانند. مادر این جامواضع مستحکم داریم. ولی از این جا میتوانند عبور کنند. اگر این جا مستحکم شود، دیگر افغانها کاری نمیتوانند و ما قادر به حفظ مواضع خویش خواهیم بود.

مکاناتن به آن چه افسران میگفتند، گوش میداد و گاهی گوینده راه تکرار نظرش و امید داشت. اما خود در گفتگو شرکت نمیکرد و آن را پیش از وقت میپنداشت.

میسر افسر مسئول تدارکات حوصله بیشتر نتوانست و بانا راحتی گفت:

- به نظر من از هر چه مهمتر مسئله اکمالات است. لشکر ما گرسنه است.

افرادمان ندارند. زمستان سخت در پیش است. باید چاروبی اندیشید.

سخنان او گرچه از واقعیت ریشه می گرفت، اما خوش جنرال الفستین نیامد و مطلب را عوض کرد و گفت:

- اطلاعات امروز میرساند که مردم از هر طرف در کابل سرازیر شده اند.

نفرهای تازه نفس از شمالی، وردک و غزنی رسیده اند. نفرهای نایب لوگری هم روز به روز زیاد شده میروند. امروز بادورین آدمهایی را بر تپه بی بی مهر و دیدم که کارد، خنجر، شمشیر و نیزه های درازی داشتند. بالا و پایین می رفتند و قشله را زیر نظر گرفته بودند.

افسر دیگر تنه سنگینش را جابه جا کرد و پس از آن که مشتی از بادام، چهار مغز و کشمش را به دهان انداخت گفت:

- برای تخلیه قشون دو هزار شتر و چهار صد یابوی دیگر ضرورت داریم افغانها حاضر نیستند که حتی در مقابل (۱۵۰) کلداری یک شتر را بفروشند گندم و جو را به جایش بگذار.

برگد شلتون معاون قشله آهی سرد کشید و گفت:

- تخلیه قشون هفده هزار نفری آنها از دره خورد کابل و تنگی ابریشم کار ساده ای نیست و اگر صد نفر افغانی پیدا شود که کمین بگیرد، گذشتن ناممکن خواهد شد.

میجر پاتینگر که از همه بیشتر بادر بار پیوند داشت با لهجه مخصوص اشرفیش گفت:

- واقعیت آنست که مادر سرزمین عجیبی گیر مانده ایم. مسئله سلامتی و آزادی خود ما و حتی هندوستانه موجودیت امپراتوری و آینده تمدن بسته گی به تدبیر و وفور است ما دارد. در این که افغانها مردم گستاخ و ناعرف شونده سختی نیست من از تعریفی که بعضی ها از اکبر و نایب و شجاعت و نجابت و غیره و غیره شان میکنند بیزارم. اگر غلامی بیاید و در مقابل محبت و پاداش

صاحبش گلویش را بفشارد و او را بکشد شما این عمل را شجاعت و نجات میدانید؟
چند نفر تملق کنان جواب دادند :

- نی نی به هیچ صورت .

و حشتم عجیبی بره مجلس سایه گسترده بود . هیچ کس عاقبت کار را ننمود
انست . مکناتن در افکار تب آلودی فرو رفته بود . سر انجام مستر تونی
سکوت سرد و سنگین را شکست و گفت :

- شرایط افغانها هم سخت شده میرود . یک میلیون روپیه ، ده عراده توپ ،
خلع شاه شجاع ، شش نفر گروگان انگلیسی ، رجعت امیر دوست محمد خان .
ممکن است فردا و یک هفته بعد شرایط دیگری هم پیش پای ما بگذارند . عجب
مردم وحشی را گیر افتاده ایم .

میجر پاتینگر دوباره آغاز به سخن کرد و گفت :

- از یک طرف منافع شاه و امپراتوری در خطر است . از طرف دیگر
در تلکی گیر افتاده ایم که راهی از آن کار ساده بی نخواهد بود . آمدن
در این کشور ، دست زدن در لانه زنبور است .

برگد پیشنها د کرد :

- چطور است اگر کدام قاصد به جنرال پالک در جلال آباد یا جنرال نات در

قندهار بفراستیم و تقاضای کمک بکنیم . یا از گور نرعموسی کمک بخواهیم .

الفستق روی تری کرد و با صدای فرماندهی که فرمان بدهد گفت :

- نی وقت چندانی نداریم و در شهر بغاوت شروع شده است . باز وضع آنها هم بهتر

از مانېست. جنرال پالک حتی ازما کمک خواسته است. رفتن و آمدن در هند حتی برای قاصد هم بدت درازی را خواهد گرفت .

لارنس یا ور مکناتن که از همه بیشتر آنشی بو د گفت :

- باید ر هبران بغاوت، امین الله خان و دیگران دستگیر گردند و مرکز شهر به توپ بسته شود .

مکناتن حرف یا ورش را برید :

- مادر این باره فکر کردیم ولی اکنون شورشیان به چند هزار نفر رسیده اند . قلعه مجد شریف و کمیساری را هم از ما گرفتند احتمال حمله برار - دوگاه هم وجود دارد .

برگد در میان صحبت آنان دو یدو با امید واری گفت :

- باید از شاه کمک بخوایم .

مکناتن آه سردی کشید و گفت :

- شاه هم چیزی نتوانست . تلاش او و فرزندش فتح جان و عثمان خان هم جایی وانگرفت و نتوانست شورش را سرکوب کنند .

لارنس مثل همیشه به تحقیر شاه شجاع پرداخت :

- این خر پطه چربی چه وقت به درد ما میخورد. از او چه فایده دیدیم خیر در دسر .

باز سکوت سرد و سنگین حکمفرما گشت . همه از زیر چشم، مکناتن را مینگریستند.

به او دل بسته بودند . او کسی بود که در کارش مهارت تام داشت.

سرانجام مکناتن به گپ آمد و نظر داد :

- فردا در يك وقت معين دو كندك پياده با چند اربه توپ در قشله نایب امین
الله خان در قلعه محمود خان حمله كند. وقت حمله همزمان با وقت مذاكره
تعیین شود و زنده و مرده نایب اربه دست آورند.

جنرال الفنستن سر برز رگ و سفیدش را لرزانده و با تردید و اوقات تلخی گفت:
- سرو یلیام اگر این کار عملی شود دخو دقشله مامور دحمله افغانها قرار خواهد
گرفت و آن وقت وضع بدتر خواهد شد.

مكناتن لختی اندیشید. مثل این كه عقل به سرش آمد و تا یید كنان گفت:

- راستی این خطر موجود است. متاسفانه وضع دشوار شده میرود. افتخارات
امپراتوری در خطر است. ماسیکو شیم كه از طرق دیگر هم دست به كار شویم.
دوستان را و وظیفه داده ام. باز ورنه میشود كاری كرد. ممكن است افغانها را مشغول
سازیم. فعلاً امیدواری زیادی پیدا شده. اكبر خان جوان و بی تجربه است.
تازه به میدان پا گذاشته. بینیم كار ما با او به كجا میرسد. یگانه امیدواری ما
اوست. باید شیر را با بپر انداخت تا گلوی یكدیگر را بدرند.

كلنل پیری كه عضویت شورای نظامی را داشت و از فرط هیجان سروگردنش
میلر زید از جایش برخاست. در یکی از چوکیهای نزدیک مكناتن نشست و بالحن
جدی گفت:

- باید با تمام قدرت از قشله و منافع بریتانیا دفاع كرد.

مكناتن واقعی ننهاد. میدانست كه مقصود او چیست. قصدش آن بود كه اگر
خطری رخ دهد و شكستی در پی باشد گناه آن اربه گردن مكناتن بیندازد و اگر مو-
فقیتی دست دهد، در احرار از موافقت خود در اشر يك سازد.

بادو طوفان لحظه به لحظه شدت مییافت. میخريد. صفير ميكشيد. گرد و خاک را از راه ارسى و دهليز به داخل اتاق ميراند و برو حش و د هشت حاضران و سردى اتاق ميانزد و در انجام مكنا تن بيشتر حوصله نتوانست و در حالى كه از خشم بر خويشتن ميبوييد پرسيد :

- سر انجام ، چي بايد كرد ؟

سرها بدين افتادند. لختي در يكد يگر نگر بستند. عاقبت پانينگر سكوت را شكست و كپ دل همه را گفت :

- بايد افغانهارا پذيريد. گههاي شان را بشنويد. بكوشيد تا آنها مصالحه را پذيرند و حزم و احتياط را بايد نگهداشت .

همه نظر او را پذيرفتند و يكي بي ديگري اتاق را ترك گفتند .

مكنا تن تازه سرش را بر بالش گذاشته بود كه صداي تير اندازي ، نعره هاي الله و اكبر و فريادهاي پشتو و دري مبارزان راشنيد. بوي باروت را استشمام كرد و ترس از مركه بر دلش چيره گشت. وحشت زده سر را از لعاف بيرون كشيد. هر قدر از كلكين اتاي بيرون رانگر يست ، به جز تاريكي و تيره گي چيزي را نيافت .

دو باره لعاف بر سر كشيده ، باخود انديشيد :

- افغانها بر اي آزادي مي جنگند. ما هم بر اي زنده گي بهتر مي جنگيم . در دنيا يك

حقيقت هست . قوي ضعيف را ميبعد .

مكنا تن بهلو دو رسيداد . چرت ميزد. اين سو و آن سو مي غلتيد. پيوسته سگرت ميكشيد و احساساتش به جوشش مي آمد :

- باید در وجود و طبیعت افغانها رخنه کرد. باید آن را تسخیر نمود. همانطور که به دیگران دست یافته ایم.

مکنتان فکر میکرد که سراسر بشریت به انگلیسی های و الاتبار مدیون اند. انگلیس ها سرشت عجیب و اعصاب آهنین دارند. باید در افغانستان هم پیر و زگر - دندو پلانهای دشمنان شمالی و جنوبی را نقش بر آب سازند.

او خوشن را با سرسختی و قوت خدمات کشورش کرده بود. اما میدواری بود. مراحل ارتقار یکی پی دیگری پیماید. بغت باو یاری کند و از رجال بر - جسته مملکت گردد. به مقامات وزارت، گورنر، عدومی و لاردی برسد. در آخر عمرش خوش و راحت با جسمه ها و تابو ها و مگها و گر به ها و پرنده گان خو - ش رنگ گرمسیری بزید. به شکار و شنا پرداخت و نو شابه های مردافکن بنوشد. سپس ملاقات صدر اعظم و رئیس پارلمان را به خاطر آورد. پذیرایی گرمی که لارداو کلند گورنر جنرال هند در قصر با شکوهش به افتخار او ترتیب داده بود در خاطرش مجسم گشت. چقدر رآقای گورنر نزدیک او نشسته بود. آهنگ صدای او پراگند، پر معنی و امید بخش بود. چقدر به سفرش دل بسته بود و آن را برای امنیت و سلامتی هند بر تانوی ارزشمند و ضروری می شمرد و او را - آگورنر افغان لقب داده بود.

مکنتان بهلودور دادو با امید واری چشم گشود. ناگهان خود را در محیط گیر گون و شومی یافت از ترس دوباره رویش را پو شاند. هر قدر خواست خود را دل داری بدهد نشد که نشد و مگر انجام سرو صدایش در اتاق پچید :

- به هیچ صورت بازی با افغانها را نمیتوان ساده گرفت . مردم و حشمتاکی هستند . جنگیدن با آنان ناممکن است . خال که فرسخها دور از وطن ، میان کوهها و دره های سرسخت و سرکش در وطن افغانها گیر مانده ام ، باید هوش و فراست را از دست ندهم . از تدبیر کار گیرم و آنها را نشورانم .

بیچاره میپنداشت که اگر شکستی رخ دهد و پایش به هند و بریتانیه برسد یک هموطن عادی خواهد بود و کسی نشان افتخار و مدال صلیب را بر سینه اش نخواهد آویخت .

ندانست که از خواش چقدر وقت گذشت که صدای خدمتگاران مخصوصش را شنید :

- آقا، آقا بغیزید . صبح شده . جنرال منتظر است .

آفتاب روی صورت او افتاده بود . مکناتن باچشمان سرخ و باد کرده نگاهی به برجهاد دیوارهای اردوگاه انداخت . چنان بلند و مستحکم بود که در پناه آن ماهها میتوانستند مصئون باشند . ولی گرسنه گی کمبود مواد و مهمات کارش را کرده بود و شورو شوق چندانی وجود نداشت . سپس به صحن قشله نظرا نداشت . درختان سرسبز سرو ، زمزمه دلکش جو یا را آخرین برگهای خشکیده و شاخه های درختان زردآلوی سیب دیگر کشتی نداشتند . نزدیک آفاق قوماندان هر و جب زمین آرایش یافته بودند . درختان راهم چون پارکها پیراسته بودند ولی از گلهای رنگارنگ و سرسبزی خبری نبود .

سر بازان در صحن عمومی زیر سایبان گرد آمده بودند . بوی زننده

لباسهای چرکین شان مشام را به سختی میازرد. همه بلند بلند صحبت میکردند و گاهگاهی سخنان رکیک و مستهجن میگفتند. ناکهان در گوشه دیگر یک افسر زیر درختی ایستاد. اشراق را کشید و صدای بلند و کوتاهی کشید. سربازان شتابان از هر طرف هر طرف شتافتند. همه صف بستند اجرای حرکات توأم با نظم و انضباط سخت بود. مکثاتن دقت و سرعت افسران و سربازان را تحسین کرد. در گوشه دورتر قشله سربازان خشکیده و سیاه و سوخته اجیر هند یاسپهای لاغر را آرمیدادند. گادیهای اینسو و آنسو میرفتند. افراد توپچی با فیله های آماده کنار توپها ایستاده بودند. آشپزخانه جنب و جوش نداشت. یکی که کاسه را پیش کرد آشپزدست او را پس زد و سرباز غم غم کنان گفت پرسید:

- چی اتفاق افتاده، چیزی نیست؟

آشپز سرش را به علامت نفی تکان داد سرباز دوباره سوی اسپش آمد. دستهایش می لرزیدند. هر قدر کوشید زین را ببندد، نتوانست. افرادی که در نزدیکی پهره میکردند، حوصله شان به سرآمده بود. آنها حق نداشتند سگرت بکشند. کپ بز نند و یا برای گرم شدن راه بروند. باید چوی مجسمه بنشینند. شب و روز به اطراف چشم بدوزند و اگر کمتر بن صدای بشنوند و یا شبی بینند کسی را بفرستند تا خبر دهد:

- جاسوسهای افغان در اطراف قشله میگردند.

تولی سوم هنوز مشغول حفر سنگر بود. بکتابتین نزدیک شد و با صدای
وعدا آسایش گفت:

یکی از سربازان که هیچ وقت شادابیشتر از دست نمیداد، آهسته
بیخ گوش نفر بهلو پیش گفت :

قوماندان به حالت « تیاری » ایستاد و مودبانہ گفت :

مکنا تن کنایه آمیز جوابش را داد :

- این کشور هیچ چیزش نرم و آسان نیست. بکوشید. بکوشید فرزندان من

کریم زد. سهر لباسش را پوشید. به طرف صبحانه پرداخت و آرام آرام به سوی اتاق کشیشان آمد. آهسته در را کشود. جمعیت چند نفری نشسته بودند.

مکنان باہالا پوش نازک ، دراز و فاخرش کہ اندام خشکش را میپوشاند

باسر برهنه و موهای زرد، چشمان آبی و صورت خشک و بیروح در صفت

اول جا گرفت . چند بار صلیب کشید . در مقابل شمال مقدس تعظیم کرد

و سرش را اشوی زمین خم نمود . الفستق و ملتزمین و کاب که تازه رسیدند

همه پشت سر مکتان ایستا دند. وقتی مراسم دعا پایان یافت. مکتانین به

جانب شمال مقدس رفت . در مقابل آن زانو زد . سر بر زمین نهاد . سپس دو

باره، درحالی که میلرزید، بر جایش ایستاد و چند بار شمایل مقدس را بوسید. بعدنو بت افسران و سر بازان رسید. همه درحالی که نفسهای شان میتپیدند و یکد یگر راتنه میزدند باقیافه های هیجانی به سوی شمایل مقدس میرفتند و آن را میبوسیدند.

ده سوار خاموش و منظم به فر ماندهی لفتنت از دروازه یزرگ و آهنی قشله برآمدند. لارنس یاور مخصوص دوسه متر از دیگران جلوتر بود. او مردی تنومند بود. لباسهای گرمی به تن داشت و شمشیر و تفنگچه بی که به کمر بسته بود زیر شعاع آفتاب میدرخشید.

به مجرد برآمدن از قلعه مکناتن درجایش ایستاد. سرش را به راست و چپ لرزاند و با سرا سیمه گی گفت:

- وای از دست افغانها. هوش و حواسی برای ما باقی نگذاشت. باز اسپ از - از یاد مارفت. ما کنزی دستور گرفت برود و برای نرم ساختن اکبرخان اسپ عربی کپتان گرانتر را که خوش سرد ارآمده باخود بیاورد.

اسپ کهر مکناتن مطمئن و پر غرور قدم برمیداشت. مسافتی که با افرادش داشت چنان نزدیک بود که میتوانست صدای نفس کشیدن و ضربان تند قلب شان را بشنود. مکناتن آهسته دست در جیبش برد. تفنگچه و دو جا غور - اضافی در جایش بود. در یکی از جیبهای بغلش قوطی سگرت و بکس کوچک چرمیش را لمس کرد. تماس خنجرش با پوست کمرش به اطمینان خاطرش افزود. هنگامی که از نزدیک باغ زرد آلو و سیب گذشت. افرادش را توقف داد و آهسته گفت:

- شماره همین باغ جاگیرید. سرو صدایی نباشد و حین ضرورت عمل کنید. سپس دوباره مکناتن و افسران به راه افتادند. مکناتن آهسته و سربه زیر اسپش را میراند و ضربه های آرامی به گردن و پهلوی میزد. کینه خاصی که نسبت به اکبر خان، نایب افغانها داشت، قلب سنگش را تاباشته بود. چهره غرق آلودش خسته و پر تشویش مینمود. محافظه همیشه گیش پهلوی او اسپ میراند و بالا پوش دراز سواره نظام همیشگی را به تن داشت. کنار راه سر صفه سنگی سردار محمد اکبر خان، محمد عثمان خان غلجایی، خدا بخش خان معی الدین خان، سلطان جان و نایب مومن خان غلجایی با چند نفر دیگر نشسته بودند. صفه سنگی و اینچه چنار کهنسالی در بر گرفته بود. شاخه های پیچاپیچ و انبوه و برگهای خشکیده درخت باو زش بادر داوایل زمستان زمزمه داشتند. گاه باد متغیری از شمال و جنوب میوزید. آخرین برگهار از شاخه ها میکنند. شتابان و رقص کنان سر صفه میرساند و روی هم می انباشت. صدای جریان آب از جوی نزدیک شنیده میشد. ماکیانها کنار جوی و میان سبزم های خشکید را میکاویدند. خروسی به سفیدی شیر در گوشه دور تر ماکیانها را صدا میزد و وانمود میکرد که مشغول دانه چیدن است. سگ تازی زردی با کمر بازی که و گوشهای دراز و پشمالو دش زیر آستین گربا بخش آفتاب خوابیده بود در گوشه دور تر یالهای سیاه، دم پر پشت ساقهای باریک و خوش تراش اسب کزنه سردار میر قاصد. دهنه اش را میجوید. شیهه میکشید. روی دو پا بلند میشد. گوشهایش را به افق میدوخت و سم بر زمین

میکوفت و کنجشکان را که زمین پیرامونش را نول میزدند هراسان و فراری میساخت.
اشعه آفتاب که گاهی از میان شاخ و برگ درخت میتابید، گرمای خوشایندی
داشت و اکبر خان و همراهانش را گرم میکرد.

مکنتان وقتی نزدیک صدف رسید. اول به چهار طرفش نظر انداخت
وقتی از هربابت مطمئن شد از اسبش فرود آمد. باله های شمرده و مغرور
جلو رفت. سردار محمد اکبر خان به پیشواش شتافت و آرام و مودب گفت:
- سلام آگوی مکنتان. خوش آمدید. بیایید بنشینید.

سپش بتوبش را از شانه گرفت. بر زمین هموار کرد و باخو شروی
گفت:
- بنشینید.

مکنتان به زحمت بر زمین نشست. اسبان همراهش ایستاده بودند
و مراقب اوضاع بودند. لارنس از همه نزدیکتر به حالت آماده باش قرار
داشت. چند نفر به چهره یگانه و سرخ، چشمان آبی، موهای زرد، دگمه های
فلزی و بالابوشهای آنان با کنجکای میگریستند.

سگ تازی از زیر چشم به سوی مکنتان و همراهانش بدید مینگریست.
گاهی چشم و کینه شدیدی از نگاهش میتراوید و با عوعو خفه اش به تهدید
میپرداخت.

مکنتان در دقایق اول برای دلخوشی سردار اکبر خان گفت:
- سردار صاحب اسب گرانت را چنان چه میخواستید آوردم.

اکبر خان با اطمینان پاسخ داد.

ـ از شما سپاسگزارم هم به خاطر تفنگچه و گادی .

مذاکره آغاز گشت . مکناتن مات و مبهوت به سردار اکبرخان مینگریست .
آیا این همان مردی بود که چند روز پیش او را در جای سری ملاقات کرده بود ؟
همان مردی که پروتهای تابدار ، ریش نازک و چشمان نافذ داشت و همیشه لباس گشاد میپوشد . آیا او تا این انداز تغییر کرده بود .

در حقیقت سردار اکبرخان مرد دیگری شده بود . مکناتن در همان دقایق
اول پی برد که مرد دانگی و تدبیر تنها به داشتن جسم سالم و نیرومند ، چشمان
آبی و دانستن چند زبان و خاصه هو طنائش نیست . از آمدن سردار به کابل
یش از یک ماه نمی گذشت اما همین یک ماه کافی بود که از او مرد دیگری بسازد .
جسم و روحش نیرو گرفته بود . چشم و گوشش باز و بازتر شده میرفت .
میدانست که چه می خواهد و چطور با حریف دست و پنجه نرم کند و سخنانش
را به کرسی بنشاند :

ـ آقا مطابق قرارداد دبرای قشون شما آذوقه رساندیم . پنج هزار عسکر شما
را که در بالا حصار تحت محاصره قرار داشتند ، اجازه پیوستن به قشله بی بی
مهر دادیم ، شما چرا مطابق آن قرارداد عمل نمی کنید و از کابل نمی روید ؟
مکناتن با خود اندیشید آیا این ادب و رفتار توأم با احترام و نزاکت میتواند
حقیقی باشد . به هر حال ، سردار اکبرخان کسی نیست که او را بتوان نادیده
گرفت و اگر گستاخی و خشونت را هم به خرج دهد لازم است حوصله کرد و
موازنه را نگهداشت و با همین روحیه گفت :

ـ قرارداد باید به صحت دولت ما برسد . برای اجرای قرارداد به پول نیاز -

داریم. تخلیه کابل هم وقت میخواید مافصله قرارداد را عملی خواهیم ساخت و اولین اقدام ما وزیر ساختن شماسه تا به صداقت عمل ماسمطنن گردید.

سردار اکبر خان در صحت استدلال طرف تردید کرد و صریح و آشکارا گفت:

- من وزارت پاچای فرنگی را نمیخواهم. فقط باید قرارداد ها عملی گردند

مکناتن به سختی در خود فرو رفت. عصایش را چند بار بر زمین کوفت.

تردید و عدم اعتماد خاصی از چهره اش میتراوید و در همین حال گفت:

- در این صورت باید بکوشیم تا پدر شما به تخت و امارت برسد.

اکبر خان گویی افکار طرف مقابل را خواند. فکر کرد این ها هنوز با افغانها

جوششی نداشته و خوی و بوی آنها را بلند نشده اند. لبخندی بر لبش ظاهر

گشت و گفت:

- این کار به افغانها تعلق دارد. ما از بیگانه گان قدرت نمیخواهیم.

رنگ و رخسار مکناتن به زدی گرایید. سراسیمه و وار خطا هم راهانش

را که ایستاده بودند، نگرستن گرفت. وقتی حالش دوباره بهبود یافت باتشویش

ساخته کی گفت:

- ما از وضع بعدی تشویش داریم. میترسیم خانه جنگی و جنگ داخلی آغاز

گردد و تا جایی که برای ما روشن شده موضع رهبران و بزرگان از همدیگر

فرق دارند.

سردار کم کم جدی گشت و بانا راحتی گفت:

- بهتر است شما به فکر قرارداد ها باشید. شما از دو قرار داد یکی را هم اجرا

نکردید. پیش مردم دیگر، روند اريد، همه شمار شناخته اند، خطهای تان به دست آمده است. شما میخواهید مارابه جنگ اندازید. به جز تفرقه و فساد و اشغال کشور ماجیزی نمیخواهید مردم دیگر به هیچ وعده و قول و قرارداد شما اطمینان ندارند و بیغم با شید که تلاش سرداران لاتی و نو کران شما جایی را نمی گیرد.

مکنا تن وقتی شورو احساسات اکبر خان را دید و اور اجسور و لجوج یافت بالحن فریبند ه بی گفت «

- انگلیسها و نماینده گانش در سر اسر جهان اشخاص جدی و باحرارت اند. احساس مسولیت قوی دارند. مسایل را سرسری نمیگیرند در طلب صحت عمل و درستی فکر اند. راز امنیت مستعمرات بریتانیا کبیر و سلامتی حکومت انگلیس در همین است.

سردار اعتنایی نکرد و صاف و ساده گفت:

- مردم میخواهند که شما را اگر و گان بگیریم و تا وقتی نگهداریم که قشون شما از افغانستان خارج شوند و آنگاه شما را بدهند خواهیم فرستاد.

مکنا تن دست و پایش لرزید. نمیشد به سردار جوان و آتشین خوی و برد جنگی و نظامی قهماند که همه مسایل را نمیتوان با شمشیر حل و فصل کرد. یکباره سرخ و سبز گشت میخواست بگوید که اچطور جسارت میکند با چنین گستاخی با نماینده عالی رتبه بریتانیا کبیر، که آفتاب در سر زمینش غروب ندارد، سخن بزند، ولی وقتی به اطرافش نظر انداخت و اقعیت موجود را با گوشت پوستش دریافت. خشمش فرو نشست و بازیر کی خاص انگلیسی گفت:

سردار مگر حق تفتنگچه ، گادی و اسپان زیبارا که برایت بخشیدم ،
همین طور ادامیکنی ؟

اکبر خان حالتی را داشت که گویی منتظر جنگ است و در همین حال گفت :
- تو عهد خود را شکستی از در غدر و فریب آمدی . قصد داشتی نایب
و مر ابکشی . حتی لک هاروپیه را جایزه گذاشته بودی . از کارهای دیگر
نمیگویم . باز از چهار گوشه وطن مردم به کابل ریخته اند . جای سوزن
انداختن نسبت . شب و روز می آیند و میگویند که انگریز ها چرا از وطن ما
نمیروند . قانع ساختن آنها هم معجزه میخواهد .

مکانات به سردار اکبر خان نظر انداخت . او را جوان تنومند و عضلاتی
و به صورت توده ای از احساسات در بند کشیده و ارضا نشده یافت و با غرور خاص
انگلیسی گفت :

- سردار تا اکنون در هیچ نقطه ای از جهان شورش به وقوع نپیوسته
که ناگزیر شویم آن را با منتهای شدت و خشونت سرکوب کنیم . شما خوب
میدانید که بریتانیای کبیر سرزمین نظم و قانون است . در قلمرو و سر
زمینهای تحت تسلط آن هیچ جرمی بی کیفر نمی ماند . عدالت بریتانیای کبیر از -
همین جا ریشه میگیرد . کوشش نکن . که ما سنگدل گردیم .

عضلات و رگهای سردار از فرط هیجان متورم شده بودند . با صورت داغ و
برافروخته و در حالی که از غضب میجو شید ، گفت «

نمیترسی کافر . خیال میکنی در کجا هستی . چرا چشمهایت برق میزند .
حاصله مکناتن سرفوت . برای نخستین بار خشمگین شد .

باد از لای شاخ و برگ درخت زوزه میکشید . برگهای خشکیده صفه را
میروفت و سر و صورت مکناتن را به شلاق می بست مکناتن رویش را به سوی
آتش برگرداند . ناگهان اندامش مرتعش شد و شروع کرد به لرزیدن .
سردار نیز به آتش نزدیک شد . هر دو مدتی مدید ساکت بودند و به شعله های
آتش خیره خیره مینگریستند . سلطان احمد خان از گوشه صفه برخاست
تا آتش را تیز تر کند وقتی فکر اکبر خان و مکناتن را خراب دید . ، آهسته
و با توک پادو باره به جایش برگشت . مکناتن هنوز غرق اندیشه هایش بود .

اولین باری بود که این کلمات را میشنید . آدماهای عجیبی را گیر مانده بود .
آدماهایی که به صلابت سنگ بودند و حتی تیغه شمشیر تیز بر پتانیا هم نمیتوانست
که ز بان آنها را ببرد . میخواست با خشم و غضب و تهدید کنان فریاد برآورد :
- سردار ، سردار . میدانی که چی میگوئی .

خیال میکرد که اکبر خان گپ را به این جانخواهد رساند . منتها چه میتوان
کرد ، از سیاست بی اطلاع است و از جنگ چیزی نمیداند و تحت تاثیر این اندیشه
گفته .

- من با اسراف مخالفم . بر علاوه فکر می کنم که گشت و کشتار میتواند
تولید انفجار کند . عواقب خوبی نداشته باشد و در آینده به ضرر شما و منافع
افغانها تمام شود .

اکبر خان، حوصله بیشتر نتوانست. از جاجهید و در حالی که از غضب - کف بر لب آورده بود، به همراهانش دستور داد: - بگیرد کافر اشغالگر را. نگذارید قاتل میر مسجیدی خان و عبدالله خان را. او را ببرد.

سپس اول خودش حمله برد و از دست مکتان راست مکتان گرفت. مکتان تابه خود دجنید دست دیگرش را سلطان احمد خان گرفت.

لارنس شمشیرش را کشید اما محمد شاه خان با دست گلویش را فشر دو گفت: - اگر زنده گی را دوست داری، تکان نخور و شمشیرت را بپنداز.

لارنس چاره را حصر دید و شمشیرش را انداخت.

دیگران هم بیکار ننشستند. تریور به واسطه دوست محمد خان، میکنزی به واسطه غلام محی الدین خان در یک چشم بهمزدن خلع سلاح شدند. تمام این عملیات در چند لحظه تمام شد. هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که همه به خود آمدند. اول مکتان و تریور به حمله و دفاع پرداختند. فریاد و هیاهو برخاست. متر دار محمد اکبر خان به تلاشی بدنی مکتان پرداخت و از جیش تفنگچه، جاغورها و خنجرش را بیرون کشید. مکتان چند لحظه بعد وقتی سردار را مصروف یافت بی خبر دست انداخت، تا تفنگچه سردار - را که خود برایش بخشیده بود از دستش بر باید. سردار متوجه شد دستش را بیرون کشید. دیگ غضبش به جوش آمد و همزمان چند مرمی را شلیک کرد. مکتان سوزشی در شانه و سینه اش احساس کرد بی آن که فریادی بر آورد

در پهلو افتید و دستها را جلو چشمش گذاشت. ترور تا خواست که به کمکش
بشتابد، خنجر سلطان احمد خان تادسته در سینه او فرو رفت. زخم خیلی
دردناک بود. خون در آن دلمه بسته بود. از شدت درده خود میپیچید و -
سر انجام نقش بر زمین گشت.

میکنزی هم زخمی شد. کم کم گیر و دار خواهید. دوسه نفر سوی اسپها
رفتند. چند نفر به مرده ها و زخمی ها مصروف گشتند. ناگهان لارنس کم و غیب شد.
به زودی همه پی بردند که فرار کرده است.

لارنس با سرعت عجیبی میگریخت. یک لحظه پنداشت که شمشیر ناشناسی
پشت سرش را لمس کرده فریاد و تضرعش فضا را انباشت. امانه هنوز زنده بود
و با اسپش میگریخت. باز هم مهییز زد. گاهی خیال میکرد که سرنیزه‌ی
از پشت او را هدف گرفته و به شانه اش نزدیک میشود. او میخواست زنده
بماند. زنده گی را دوست داشت و نمیخواست تسلیم مرگ گردد وقتی نزدیک
ار دو گاه رسید. پشت سرش را نگریست. از خطر رسته بود و نفس راحتی
کشید.

اکبر خان نگاهی به چهار طرفش افکند. تفنگداران انگریزی سوی اسپهای
شان میدویدند و بی آن که کسی آنها را متوقف سازد راه اردو گاه را در پیش گر-
فته بودند. کمی بعد آواز توپ و تفنگ از سوی اردو گاه برخاست. اکبر خان
بی صبرانه گفت:

- عجله کنید. مرده ها را بیاورید. کار می آید.

سپس با سرعت و مهارت بر زمین چهید. مهار را کشید و اسب را برانگیخت. گرد و خاک برخاست. اسب جهت خود را پیشناخت و سر دار را از راه بر خم و پیچی سوی قلعه محمودخان میبرد. دیگران هم با سرعت از پشتش روان بود کم کم افغانها از کمین برآمدند و به حملات سریع و غیر منتظره پرداختند. این حملات وحشت و هراس عجیبی در صف انگریزها انداخت. نیروهای افغانی از هر سو به پیش میخواستند. ضربات مرگباری وارد می آوردند. خوب شمشیر میزدند. از تفنگها تبرچه ها، کار دها و خنجرها با مهارت بی مانندی استفاده میکردند و افراد اعزامی اردوی انگلیس را چون برگ بر زمین میسریختند. حملات چنان موثر و برق آسا بود که انگریزها به هراس افتادند. زخمی و کشته را بر جا گذاشتند و از منطقه گریختند.

سر دار اکبرخان از راه باریکی میان دو ردیف درختان چنار، بید و توت به پیش میخواست. نور خورشید آرام آرام بر شاخه های برهنه درختان میلغزید. باد برگهای خشکیده درختان کنار راه را می کند. رقصان و شتابان باخود میکشید و نتار قدمهای سردار فاتح میکرد. خانه های زیبایی میان باغهای دوسوی راه قد کشیده بودند. قدقد مرغان، نعره گاو و شوخی و سرمستی کودکان شادی بخش بودند. سردار وقتی از کنار دهکده گذشت، شاخه یی از درخت کنار راه جدا

کړه چنډبرگ خشکیده آن را کڼد. سپس آن را در هوا چرخاند و سراسر پروږ
آورد. اسپ چهار نعل دو یدو مدتها همان طور می تاخت. ناگهان گلوله توپی در
میان درختان پیدا افتاد. شاخه های باریک آن را برید و هر سو پراند و کردو خاک
و بوی باروت را به هوا پراگند. اسپر م کرد. شیهه نازک و درازی کشید.
دوسه بار ووی دو پا بلند شد. سرش را به تنندی تکاند ادو با آخرین نیرویی که
داشت تاختن گرفت. مدتهاهما نظور میدو ید. کم کم نفسش سوخت و رفتار
عادی را از سر گرفت. وقتی حالش به جا آمد دوباره شیهه و سرمستی را شروع
کړه. بادهان کف آلود و با سرعت زیاد از میان دریا گذشت. آب را به ارتفاع
و گسترده گی زیادی هر سو پاشید. شکم و گردنش و لباسهای سردار تر شدند. آن
سوی دریا ساقه های گندم تیر ماهی رسته بودند. منتظر باریدن برف بودند تا میان
بستر سفیدشان بغزند. پس از گذراندن خواب زمستانی ساقه و خوشه بکنند و شکم
صاحبان و زارعان خویش را سیر کنند.

خورشید که به زمین نز دیک بود، گرمتر می تافت. همه چیز در هوای صاف و
پاکیزه چنان میدرخشید که تابش آنها چشم را خیره می ساخت و سینه از تنفس هوای
پاکیزه او ایل زمستان صاف و تقویت میگشت.

نز دیک قشله معمودخان چند اسیر انگیز کنار راه نشسته بودند. لباسهای ژولیده
و بندر سبده تن داشتند و قتی سردار نز دیک شد، گفتگو ها خاموش گشت و تمام
چشمها به جانب سردار و همراهان و اسبهایش خیره گشت. یکی از محافظان افغان

که سردار را شناخت، پیش آمد. رکابش را گرفت و روشن ساخت که اسیران را از کجا و چطوری گرفته اند.

سردار بادقت و توجه به سراپای انگیزها که بیشتر رقت انگیز مینمودند، مینگریست. چهره اکثر سربازان انگلیسی به واسطه سرما، گرسنگی و آفتاب زده گی لاغر و سرختر گشته بود. چشمهای آبی شان دیگر درخششی نداشتند. ریش یک نفر رسیده بود. چند اسیر دیگر سیاه و سوخته بودند. بسیا ر میلرزیدند و معلوم میشد که هندی هستند.

چند نفر مبارزان نزدیک گشتند. گرداگرد سردار را گرفتند. اکبر خان بانگاه دقیقی پیرامون خویش را از نظر گذراند. چند نفر شان را شناخت در حالی که همه را از نظر میگذراند گفت:

- آفرین. نام خدا. راستی که شیر مردان افغانید.

لختی سکوت کامل در پیرامونش حکمفرما گشت. اسب سردار شیهه میکشید. میپیچید و گاهگاهی خیز بر میداشت.

سردار کلمات را تندتند ادا میکرد و میگفت:

- خدا اجرش را بدهد. پیروزی نزدیک است. یک قدم بیشتر نمانده. شمشیرها را

تیز و تفرنگها را چرب کنید.

در جمع افغانها حرکت و جنبشی پدید آمد. همه میکوشیدند تا آنچه را او میگوید،

بهرترو واضحتربشنوندواوبازپسازلختیسکوتگفت:

- میدانم که وضع شما هم خوب نیست، اما در هر صورت باز در خانه و وطن خود هستید. ببینید این ها چه وضعی دارند.

همه سرپای اسراءرانگریستند. وقتی همه فارغ شدند اکبرخانگفت:

- تاوقتی نزدما هستند باید به حال شان رحم کرد.

بازچند لحظه خاموشی گزید. ناگهان سربرداشته چهره غضب آلودی گرفت و خطاب به یکی از اسراگفت:

- شماراکی گفته بود که بیایید. مگر شما افغانها را نمیشناختید... حال ضرب شصتشرادیدید. هنوز در کجاست.

مرد بلند قامت بارپش ماشو برنج، کلاه و پوستین درازش از بین جمیعت برآمد. تفنگ میله دراز چقمقی به دست داشت. از فرط هیجان میلرزید. به سردار سلام کرد. سردار او را در همان نگاه اولی شناخت و لبخند زنان پرسید:

- قمبر تو هم این جا هستی. پس کار مسگری را به کی گذاشتی؟

قمبر آهسته خندید و گفت:

- حالا وقت آن کار هانیست. انگریزهای ملعون را که کشیدیم دیگ و پتنوس را دو باره سفید میکنیم.

سردار از ته دل خندید و گفت:

- میشود انشاالله. به زور خدا میکشیم شان.

میخواست اسپش را شلاق زده بتازد که نعشهای مکناتن و دیگران از راه رسیدند

مبارزان مسلح به تفنگهای چقمقی، شمشیر، تبر، نیزه و پیل از دوسوی آنان میدویدند.

وزیر اکبر خان دوباره روپش را سوی حاضران گشتا ندو گفت:

- ما هم امروز یکار نیو دیدیم. انگریزها را خوب سبق دادیم. این هم کلانش مکناتن. اورا خودم کشتم. با تفنگچه خودش کشتمش.

جمعیت بیشتر و بیشتر میشدند. پیر مردی دستان لرزانش را بالا برد و به دعا پرداخت. زنی از مشکش آب سردی به جام ریخته به سردار تعارف کرد. سردار وقتی کامش را خنک ساخت اسبش را همییز زد. چهار نعل دو رشت و گردو خاک برخواست. همه بی بر باشد. افغانهای تشنه و انتقامجو شادمانی داشتند. هیاهو میکردند. دلهامیغریدند. سرناها نوای پیروزی سرداده بودند. کلمات غازی، غازی در قشله و کوچه های کابل طنین افکنده بودند و همه پاگرد نهایی عرقناک و برافراشته و شو و شوق ز یادسوی چو ک کابل میشتا فتند، تان عش مکناتن را بالای دارینگرند.

آدمها و سازها

هر روز صبح ، قبل از آن که بیدار شود سر زنده از جا بر میخواست . دست و
ر ویش را میبست . موهایش را شانه میزد . شالش را بر شانه میبنداخت .
روباب را از پوش میکشید . کاسه و دسته و صندلها را بجلا میداد . تارها را سر
میکرد . سپس مضراب را میگرفت و دقایق متوالی گاهی دوسه ساعت پیهم
مینواخت . وقتی چهره مر فناکش خاکستری رنگ میگشت و انگشتانش و بازو
و آتش خسته میشدند ، با گوشه شالش مرگش را میسترد و با خود میگفت :

- من است . برای امروز کافیست .

سپس دوباره رو باب را پوش میکرد . احساس بیگنایی می نمود و در حالی که
رو باب را می آویخت با خود گفت :
- کاش زخمم میبود ، و میشدید .

پدرش گاهی به اتاقش میرمیزد . در مقابلش مینشست و اولتر از همه میپرسید :

- بر هست ؟

پسرش میگفت :

- بلی .

باز بانگاه کنجکا و ش خیره میگشت و میگفت :

ساز را درست بگیر . احتیاط کن . صدبار گفتیم که رباب را اینطور نمیگیرند .

عز بزدست و پایش را کم میکرد . پیر مرد نزدیک میشد . ساز را طور دلخواهش

در آغوشش جا به جا میکرد و با تحکم میگفت :

- شروع کن

هرز پنجه هایش را بکار مینداخت . شور و نوادر اتاق میپیچید ولی پیر مرد

با پیشانی تری میگفت :

- نشد ، نشد . از سر .

بار دیگر شروع میکرد . لغتی نمیگذشت که باز پیر مرد اعتراض کنان میگفت :

- هنوز نی . آستای را غلط میزنی .

پسر عرقش را میسترد و آه کشان دوباره مضراب را می گرفت و شروع

میکرد - به نواختن . آهسته آهسته نغمه پخته میگشت : طنین آسمانی در فضای اتاق

می پیچید پسر با شور و حرارت تمینو اخت و با امید گاهگاهی پدرش را می نگر بست .

وقتی هنر نمایی پسر به دل پدر چنگ میزد و گوشهایش را نوای سحر آمیز

تارهای رباب نوازش میداد . پیر مرد سر را هماهنگ با وزن موسیقی به

حرکت درمی آورد. گاهی با انگشتانش ضرب می گرفت و تالولی را می شمرد. اتاق تنگ و نیمه تاریک را یکبارچه شور و آهنگ فرامی گرفت و امید و آری و سعادت از در و دیوار آن می بارید. پیر مرد آهسته در دلش می گفت:

- شکر، شکر، نام خدا!

گاهی که تخیل و مهارت پسر دامنه وسیع می گرفت و از خو دنمکی به آن می افزود و آهنگ را پیچیده تر و پرمایه تر می ساخت و یابادل پرتپش و روحی سرشار تر می نواخت سیمای خشکیده و گندمی پیر مرد را جذبه خاص روحانی فرامی گرفت. ابرو و آن نازکش را بالا می انداخت و می گفت:

- هیچکس بی روی راه خوبی تو نمی نواز د. اگر همینطور پیش بروی، جای بابا به خدایا مرزت را می گیری.

عزیز را شور و وجد خاص فرامی گرفت. به نو آختن ادامه میداد. ابرو و آنش جنبش غیر عادی می یافتند. سیمها می لرزیدند و می تالیدند. صوتها در سراسر خانه می پیچیدند. چشمان هر دو از فرط مسرت می درخشیدند. گاهی پدر سر را به زیر انداخته گویی نفس نمی کشید. وقتی از دست پرورده و شاگردش مهارت ها و کارروایی های تازه می دید، سرش را دوباره بالا می برد و بانگاههای جوینده به رقص و سرمستی انگشتانش روی پرده ها و سیمها و نواختن مضرب اخیر می گشت و می بیند داشت که تنها اوست که معنی درست این موسیقی را میداند. آن گاه خویشتن را به خیالاتش می سپرد. صداهای طبیعت، وزش نسیم زمزمه آهشار، شور و سرمستی پرکنده گان بانوای تارها و پرده ها آمیخته بودند. گاهی نوازنده لحظه کوتاهی آرام می گرفت و باز دوباره

صوتها بالا میگر فتند . بالا و بالا تر میرفتند . انگار سوز و گداز ، ناکامی و پیروزی ، نشاط و شغف را میجستند و یاد رهی گمگشته شان میگشتند

پسر با حالت احترام آمیزی پدر را میسنگریست . کوشش عظیم به کار میبست تا آرزوهای پسر در ابر آورده سازد . خویشن را در کنار او خوشبخت میدید و این خوشبختی چنان در غایت کمال بود که میکوشید با هیچ موردی اختلاف نداشته باشد . ماه و سال میگذشت . عزیز دیگر راهش را یافته بود . وقار و هیبت و اسم و رسمی داشت وقتی که ساز هایش میآمد او با غرور خاصی میگفت :

ب رباب ، رباب است . اگر رباب نباشد دسته بی نمک است .

شام یک روز پسر مرد پسرش را صدا زد . عزیز در را گشود و داخل خانه شد . اتاق فوق العاده گرم بود . در آن تغییری رخ داده بود . دوشک در جایش نبود و عوضش الماری کوچکی قرار داشت . دوشک بالا کهنه تر به نظر میرسید و یکی از بالشهای در جایش دیده نمیشد . پسر مرد به چیزی میاندیشید . صورتش کاملاً تغییر کرده بود . زرد و لاغر بود . چشمانش پیاپی مژ میزد و پسرش را با نگاه محمتمند و آرامی استقبال کرد .

عزیز به آرامی پرسید :

- خیریت بود . کار داشتی ؟

پسر مرد پسرش را خیره خیره میسنگریست و چیزی نمیگفت . عزیز با بیمناب

کی پرسید :

چیزی شده ... مریض نیستی . چرا چشمانت زرد شده ؟ !

پسر مرد همچنان به او مینگریست . کم کم احساس لرزش کرده . تکان

جانکاهی بدنش را به حرکت درآورد و درحالی که لبخندی بر لب داشت
بالحن مطنونی گفت :

« ایچیم یک گپ میزنم قبول میکنی ؟ !

پس رشتاب زده جواب داد :

- چرانی ، بگو بگو .

- رباب کمتر بزَن .

- کمتر بزَنم .

- بلی .

حریض هستی . شنیدنش تاثیر بد دارد ؟

- نی...نی..

- پس چرا ؟

- کدام چیز دیگر پیدا کن .

عزیز بر جایش نشست . گنج و منگ بود و پس از لحظه ای به تپاله پیر مرد

خیره گشت هر قدر جست نشانی از شوخی و مزاح را نیافت . سپس پرسید :

- مزاح میکنی یا راست میگوئی ؟ میدانی که چی میگوئی ؟ !

- جای مزاح نیست . گیتار پیدا کن و گیتار بزَن .

عزیز بالحن کشداری گفت :

- گیتار بزَنم ؟ ... چرا گیتار ؟

- پسانها دلیلش را میدانی .

لبخند تنفر آمیزی به لبهای عزیز پدیدار گشت . سپس لختی انداختید و

سرانجام بالحن تمسخر آمیزی پر سید :

- چرا رباب نز نم ، رباب راچی شده ؟

پیرمرد با آرامی پسرش را نگر یستن گرفت. این لحن غیر مترقبه از هر حیث
برایش تازه بود . هیچ وقت د ر گذشته پسرش این قدر بار از گلیمش بیرون
نکشیده بود .

پیرمرد کم کم پرده از رازش بر میداشت :

- آوازش کهنه شده . زورش نمیرسد . آبنوان هم ندارد .

عزیز مثل فنرا ز جا پرید . چند قدم پس پس رفت . پشتش به دیوار خورد .
سراپاهت و حیرت بود و باچشمانی که از حلقه برآمده بود به پدرش خیره گشت
سرانجام باداد و فریاد گفت :

- تو میگفتی دربی هنرباش نه پول و شهرت . تو میگفتی هنر مندی که شکمش
سیر شد هنرش می خشکد . تو مرا به تمرین و ریاضت و امید داشتی . تو راهنمایم
بودی .

پیرمرد آهی کشید . سرش را پایین انداخت و گفت :

- میگفتم میگفتم ولی حال ناچارم که حقایق را بگویم .

عزیز خاموش و رنگ پریده مانند کالبدی ایستاده بود . باهای خشکیده اش
میلرزیدند . نمیدانست چرا میارزند . یک نوع لرزه پراز وحشت و بیم .
مثل این که از خواب ترسناکی پریده باشد . لختی بعد به الماری تکیه کرده جرات
نگر یستن پدرش را نداشت . گاه گاهی عرقهایش را با آستینش میسترد . نیروی
استدلال از وی سلب گشته بود . بهت خاصی ذهنش را از تفکر باز میداشت . چرا

او به این فکر نبوده است. چرا پدرش این قدر دیر او را در جریان حقایق قرار داده است. نمیتوانست به راز گفتار پدرش راه یابد. ناگهان با لحن ملایم و آرام مانند کودکی پرسید:

پدرجان تو خودت رگ رگ جانم را بار باب پیوند دادی. امروز میخواهی از آن ببرم. عجیب است. باورم نمی آید.

پدر میخواست با شتاب حیرت انگیزی همه سوالات پسرش را پاسخ دهد و به قناعتش پیر دازد:

- باب و گیتار فرق ندارند. چرا تشویش داری. چرا سر اسیمه شدی کار سختی نیست. یک ماه و دو ماه مینشینی و عوضش - ری - گه - مه مینوازی دو - ری - می - فا و بس خلاص.

عزیز با روحیه منقلب و افکار متشتت پایداری میورزید و اعتراض کنان گفت:

- شعر مولانا و حافظ از یاد رفت. یاد رفت تعریف هایی که از باب میکردی. چه چیزها را جمع به سیم و پرده و کاسه و دسته اش نمیکفتی.

پیرمرد بی اختیار پاسخ داد:

- میگفتم. میگفتم ولی آن گبهامال گذشته ها بود. دیگر همه چیز تغییر کرده عزیز باقیافه عجیبی گفت:

- چطور همه یکباره تغییر کرد. باز همی قد و قواره ام به گیتار می زبیدی.

پیرمرد چهره مهر بانی گرفت. چنان که گفتی در این ساعت نزدیکترین فرد با پسرش است. همش را درک میکند و حاضر به غمشریکی است:

- چرا نمی زبیدی.

- گیتار نوازی سرو وضع و لباس میخواهد .

- پیدا کن . کار سختی نیست .

- اگر همه را آماده سازم جوش و خروش و خواندن و ورقصیدن از دستم پوره نیست .

- مجبور هستی . باید بازمانه ساخت .

تعجب عزیز شد بدتر شد . پنداشت که در اصرار پدر رازی نهفته است که حاضر نیست به هیچ صورت گره آن راه آسانی بگشاید .

کم کم هوا تاریک میشد . هر یکین دور داشت . لرزه تر سناکی هنوز - در اتاق محسوس بود . پدرش یکباره تغییر کرده بود . شراره چشמהایش ، رنگش لحن صدا و حرکاتش همه به نظر ناآشنایی آمدند . گویی پدر و پسر در زنده گی پیشین آشنایی و همجواری نداشته و از یک زاد و لیبره نبوده اند . سرانجام پسر باشو ریده گی گفت :

- چطور میتوانم آقدر تمرین ، در سهای شما ، ریاضت و عرق ریز یه اییم -
را یکبار ه فراموش کنم . مگر تاب جدایی از رباب دارم . آخر انگشتانم پوست دادند . کمرم درد گرفت . زخم معده شدم . حال که دست و پایم را با هزاران رشته بستی ، دیگر از دستم کاری پوره نیست . اگر میتوانی خودت یک کاری بکن ... باز کی میتوانم دوباره بروم و از سر شروع کنم -
دو - ری - می - فا ... چند سال عرق بریزم . آخر هم معلوم نیست به جایی میرسم یانی . مگر حوصله اش را دارم ؟

بیرمرد مایل نبود پسرش را شکنجه دهد. بلکه از صمیم قلب میخواست در حق او خدمتی انجام دهد و با همین روحیه گفت:

- گیتار چند سال کار ندارد. اگر داشته باشد هم برای تو ندارد. اساسات و امیدانی. وقتی دوسه ماه تمرین کردی انگشتها پت پت بلند میشوند بعد از آن شروع میکنی. فقط غم، سرو وضعت را بخور همین و بس.

لحنتی سکوت سنگینی سایه افکند. عزیز در ذهنش به چیزی میاندیشید. ناکهان گویی را محلی یافته باشد، پیشانیاش باز شد و تیز تیز گفت:

- پدر هر دو را مینوازم. آدمهای زیادی اند که چند ساز مینوازند.

با وجودی که چشم امید بیرمرد روشن گشت باز هم قانع نشد و گفت:

- هر دو جور نمی آید. پیشرفت نمیکنی. باید آدم یک ساز بنواز و خوب

بنوازد.

عزیز دوباره به عوالم گذشته بازگشت و با لجبایت گفت:

- پس در این صورت رباب بهتر است.

بیرمرد با نارضایتی آشکاری گفت:

- رباب، رباب، رباب، چی دیده ای از رباب، بین حال خود و مرا. رباب

برای تو، من و پدر کلانت چی داد؟!

پسر قانع نمیشد و نگفته هارا میگفت:

- تو نمیکفتی که رباب چنین و چنان است. گپهای یاد رفت؟

بیرمرد آخرین رشته هارا از هم گسیخت و گفت:

- پشت آن کپهانگرد.

لعن پیر مرد سرد و وحشت انگیز بود. پسر باترس ولرز گفت:

- جواب مردم را چی بد هم.

پیر مرد او را سر جایش نشاند و گفت:

- مردم، مردم. آنها اگر خواستند نوازنده‌شان را هم بیدار خواهند کرد.

ع: یز چشمان خود را به زیر افکند، لختی سکوت کرد و سپس گفت:

- دیگران چی خواهند گفت؟

پیر مرد کاسه صبرش لبریز گشت در حالی که دستخوش خشم شد و دو

طالت فرسایی شده بود در یاد برآورد:

- به کس چی. دل ما، ما ز ما.

بآن که عزیز لجاجت می‌ورزید و به آسانی تسلیم نمیشد و با صراحت هر چه

تمامتر احساساتش را در آن لحظات دشوار بروز میداد مگر کاری از پیش

برده، نتوانست و سودی نبخشید.

پدر و پسر هر دو بسیار ناراحت به نظر میرسیدند. دچار خسته‌گی،

آزرده‌گی و تشوشات عظیم روحی گردیده بودند. گفتگوی آنان ادامه

داشت. هر دو میخواستند که یکدیگر را راضی و قانع سازد و به تسلیم و ا

دارد. سر انجام کاری رخ داد که غیر منتظره و شگفت انگیز بود. آهسته

آهسته چیزی در درون عزیز میشکست. دلش سرد میگشت. خشمش به تدریج

جایش را به موافقتی سرد میداد. پیر مرد مثل همیشه سر چشمه الهام و اطمینان

بود. کسی که حس پرستش را با در وجودش زرق کرد و او بود

که آن رشته را از هم گسیخت.

عزیز ندانست که چقدر وقت گذشت. وقتی از سر جایش بلند شد سکوت مرموزی سایه افکنده بود. پیرامونش را کمتر میدید. نیروی عجیبی او را به رفتن وامیداشت. همین که به خود آمد، دید که از اتاق پدر خارج شده است. در بیرون هوا گرفته و بارانی بود، مه غلیظی در اطراف پیچیده بود. قطرات باران افکار عزیز را میبشت. و آنچه نباید بشود در شری نگوین بود.

عزیز مدتی در چار نوعی تب و هذیان بود. گاهی حرکت و بیصدا در رختخواب خود دراز میکشید. پهلودور میداد و همچنان که به صدای گوش میداد کلمات نامفهومی اداس میکرد. از سیمایش حیرت زده گی میباید. تلاش میکرد رازی را کشف کند، اما نمیتوانست. دیگر کسی صدای ربابش را نمیشنید. چه در خانه، چه در خانقاه، چه در شب نشینی های کوچه، میله های جوانان و عروسیها، شور و نوایش نمیشنید. حتی نمیدانست بر سر رباب دوستداشتیش چی آمده است. این ساز که در گذشته نزدش آن قدر گرمی بود اکنون معلوم نبود که دسته و کاسه و سیم ها و پرده هایش چه حالی دارند، نمیکستند و اگر دو خاک کارش را کرده باشد. گاهی شگفتی زده کنج و کسار اتاق را میگشت اما هر قدر میجست چیزی را نمییافت.

وقت تمرین بالب و روی آویزان، بدون حرارت و هیجان روزهای پیشین گیتار را در بغل میگرفت. انگشتانش جنب و جوش چندانی نداشتند و با ضربات سرد و بیروحی مینواخت.

.. دو - ری - می - فا - سول ...

هرقد ریمکشید گیتار، سیمها و پرده هایش عطشش را سیراب نفیثه‌هاستند
 هر قدر می‌آزمود، سیمها را سر میکرد، عرق می‌ریخت ولی نمیشد که نمیشد
 آن‌جا که سوزی کار بود آواز می‌کشید و آن‌جا که آرامش و شان و شو -
 کتی در کار بود ناگهان نوای زیر و نازکی همه چیز را برهم می‌زد. گیتار
 با او همدردی و همراهی نداشت. صدایش خفه و مرده بود. گاهی غریب و خفه
 بی‌سرمیداد گیتی از روی خشم زیاد در پی تهدید است. گیتار او را به آرزو
 هایش نمی‌رساند و چیزی نبود که او می‌خواست و به آن خو گرفته بود.

گاهی که خسته میشد نگاه می‌گرفته خود را به کاسه و دسته گیتار میدوخت
 در این نگاه نفرتی عمیق مشاهده میشد. نفرتی گنگ و ناسالم، سرد و کدر.
 مدتی خاموش میماند ساز را در کنجی می‌گذاشت. درد جانسوز گلویش
 را می‌فشرد. تن‌نزارش از تشنج می‌لرزید و غرور جلی به هیچ صورت قادر به
 خفه کردن این بحران عصبی نبود.

تلاشهای مداماتی خود را به هیچ وجه نپسندید. پنجه‌اش برای بیان آنچه
 در ضمیرش احساس میکرد ناتوان بود. در آغاز صدا های ساز با حالت روحیش
 بیگانگی داشت. ولی کم‌کم ذوق باطن آهسته آهسته راهش را می‌گشود
 و در سهای استاد به کرسی مینشست.

گیتار چیزهای زیادی برای دلربایی داشت: سیمهای اصیل و گونه‌گون،
 چوب گرانبها و ظریف با پرده های صوتی سرشارش، کاسه و دسته براق
 و خوش ترکیب، کار استادانه‌ای که روی آن صورت گرفته بود همه و همه
 در جایش بود اما آن همه هنوز قادر نبود که سوز و ساز ترانه های کهن

زادگاه نوازنده اش را با همه حالت رویایی و خاص آن که از گهواره به گوشش آشنا گشته بود بازگوید و بپایان ساده هم سری تواند.

سرانجام دراز کستر پذیرفته شد. زمان کنسرت فرارسید.

هوای تالار گرم بود. مهمانان خوشحال بودند یا نظاهر به خوشحالی میکردند. سازهای گوناگون کم کم سر میشدند و گاهی آوازهای عجیب و درهم و برهمی برمیخواست. گاهی دوسه سازی نغمه بی کوتاهی مینواختند. عزیز بیحرکت در جایش ایستاده بود. نگاه سرد و بیروحی داشت. . . انسان رابه یاد مجسمه ها میانداخت: مجسمه بیحالات و بد ترکیب.

هنگامی که آواز خوان ظاهر شد. مهمانان هلهله برپا کردند. عزیز هنوز ساکت و بیحرکت ایستاده بود و گیتارش مثل بار سنگینی بر شانه اش قرار داشت. پاهای او سر و گردنش گویی خشکیده بودند و وضع نامرتب بود. کم کم طنین موسیقی فضاتالار را انباشت. صداها پشت هم و گاهی یکجا و به صورت یکجا اخت و غوغا داشتند.

موجهایی که عزیز را در بر گرفته بود گاهی با شدت بیشتری میتاختند. گویی با شلاقی در مغزش میکوبیدند و یابمی در یک و یاد و قدمش میترکید. صداها و آواها تندتر میشدند. آواز خوان بر فشارش میافزود و دو مکر و فون را یکی بلعیده بود. ترومپت نواز مستقیم گوش او را هدف قرار داده بود او را میگفتند که وقتی مینوازد هیچ شنونده نمیتواند در جای خود آرام گیرد گاهی ریتم تند و شرکتی از کستر تا جایی تا نیر میبخشید. باز بند میکوشید با صدای هم و سنگین سازها را زنی بیخشد ولی فووتراز همه شانه و گردن و کله

اش میچید و از نوك موهای كشالش عرق قطره قطره میچکیدند . چند لحظه گذشت عزیز به هیجان آمد و کوشید از آخرین بهار تش استفاده کند و باتکناوی تاثیرات پنجه هایش را بیا زمانه گروهبندی و نه شئونده کان عادی توجهی به او نداشته اند . انگار اصلا در کنسرت حضور نداشته و در عوض نگاه های آمیخته با تحقیر و و ترحم او را می آزرده اند . سرخی شرم بر او چهره اش مینشست و از ته دل نسبت به وضعی که داشت احساس نفرت سبک دو جنب و جوش نوازنده با گذشت لحظات کوتاهی فرونشست کم کم آواز خنوا و نوازنده هم متوجه ضعف شدند . در نگاه های همه نگرانی و نارضایتی موج میزد . آهسته آهسته نارضایتی به شنو نده کان هم سرایت کرد . ضربات خفید و کوتاه گیتار را رگستر از روح بر تلامطم و شور انگیزان تهی کرد . بود . نوازنده کان دیگر هم تلاش شان جایی را نمیگرفت و به سبب عدم حمایت گیتار سرد و بی روح مینو دند . سرانجام مسلمانان بایکدیگر مشغول گشتند . شور و اشتیاق فرونشست . کسی میل نداشت که بداند آواز خنوا چه میخواند و نوازنده کان چه مینوازند جوش و خروش سفارشی ، تضعیف و تکلیف عده هم جایی را نگرفت .

لحظی نگذشت که ناگهان سرو صدا خوابید . آواز خنوا آهسته لرزید و به پشت روی یک چوکی افتاد . نرمیت نواز به سوی او دید و فریادی برکشید . آواز خنوا بارنگ پریده ، قیافه عربناک با حالت نیمه بیهوشی روی چوکی افتاده بود و نفس زنان فریاد کشید :

- چه مینواختی ؟ هوشت کجا بود دیوانه ؟

عزیز تکان خورد . ناگهان به خود آمد . گیتار را در آن جا گذاشت و جمیعت را اشگافت .

دروازه بزرگ و سنگین تالار را آتشسود و گریخت. شب سیاهی بود. نور زرد رنگ و پیریده چراغهای کوچه پیرامونش را روشن نمیکرد. عزیز با دستهای کشال و پشانی عرقناک، بدن نحیفش را پیش میکشید. اندیشه های تلخی درباره زنده گی داشت. کم، کم واقعیت با سو ز تمام دوباره جان میگرفت و خود را در زمینه تصورات سیاهی نمایان میکرد. میلهای کشته شده دیرین، تصورات محو شده و خفه شده دوباره زنده میشدند و فریاد میکشیدند.

وقتی نزدیک دو کان کوچه رسید. همه چندی جوان برخواست:

- عزیز آمد.

- چقدر فیش کرده.

- حتماً پول زیاد هم در جیبش است.

- خدا کند. حال پدرش خوب نیست.

کپهای آنان چون سرب کداخته ای گوش های عزیز را میسوزاند.

بین حویلی و در بر تو نور زرد و چرکین هر یکین چهره همسایه نمایان

گشت که میگفت:

- برو منتظر است. خدا کند فایده کند.

عزیز با شتاب از دالان گذشت. زیر نور پیرایه و افسرده هر یکین دید که

پدرش خوابیده است. لحافی رویش انداخته بودند. صورتش در سایه واقع بود.

کسی در اتاق نبود. عزیز کنار بسترش زانو زد. نمیدانست که او را می بیند.

صدایش را می شنود. ناگهان صدای ضعیفی از میان تاریکی برخواست:

- چطور رشد بچیم بهخیر گذشت ؟

عزیز پرسش پدرش را نادیده گرفت و برافروخته پرسید :

- ربابم کجاست . کپ بز پدر . در کجا گذاشته یی ؟

پیر مرد با چهره افسرده به سختی گفت :

- آرام باش . نمیدانم . اشتباه میکنی .

- نی پدر ، به خدا قسم که در اتاق است . خودم دیدم که چند ماه پیش آوردی .

- تو فکر خراب شده است .

- من او را در همین اتاق جاسپایم . همه جا را میگردم . بهتر است خودت

نشانی بدهی .

- بیجازهت نکش . فایده ندارد .

- باورم نمی آید . رباب یادگاری بود . چطور ممکن است .

پیر مرد بادشواری بر جایش نشست . با انگشتان بز رگه دانه های تسبیخ را

یکی یکی دیگر میا نداشت . ناگهان نخ تسبیخ از هم گسیخت و دانه های آن

روی زمین پاشان گشت . عزیز اصرارش را از سر گرفت :

- گفتم کجاست .

پیر مرد ناچار شدلب به اعتراف بکشد .

- آن را عوض گیتار دادم .

جمله پدرش چون زهر هلاهل اثر کرد . دلش را کان غم ساخت . چنان

دلشکسته و افسرده گشت که هیچوقت سابقه نداشت . مایوس و ناامید از خانه

بر آمد و میان غلظت و سیاهی د هلیز گم شد.

نیمه شب چیزی در دل پیر مرد گذشت. از آخرین نیر و استمد آد جست. خواست
بر و دو پسرش را از ناراحتی بر هاند. لرزیده لرزیده سوی آتاقش قدم برداشت.
وقتی او را در رختخوابش نیافت، ترس خاصی و جو دش را فرا گرفت ولی غریزه
پدری بیدار نگ به او تلقین کرد که کجا باید پی پسرش بگردد. با اشتیاق و آزمندی
دروازه پسرخانه را گشود و در فضای نیمه تاریک لغزیده لغزیده بسوی کنج
دیوار یکه همیشه پسرش را بش رادر میخ محکم می آویخت نزدیک شد.

احساسهای گوناگونی در روح وی به جنبش در آمده بودند و دلهره غریبی سایه
و آرواح و روانش را چنگ میزد. همه جا غلظت و تاریکی حکمفرما بود.
ناگهان در گوشه راست خانه چشمش به سایه تاریکی افتاد. پیر مرد پیش رفت. با
دستهای سر تعش چمزی را لمس کرد. وحشت زده سوی دروازه رفت و آن را گشوده
ماند. بر تو ضعیف از همه چیز پرده برداشت.

پسرش در کنج پسرخانه نشسته، زانوهایش را در بغل گرفته اعماق شب را
میپایید. پیر مرد پیش رفت. کنار پسرش زانو زد. سرش را در آغوش گرفت. قطره
های اشکش روی عزیز را تر کرد:

- آزرده هستی. مرا ببخش. فکر میکردم به خیرت کار میکنم.

عزیز لبانش لرزید اما چیزی نگفت یا نتوانست.

پیرمرد التهاش بالا میگرفت، غرش باد، شرشر کشنده باران، آبی که زمزمه
کنان از غاو دان سرازیر میشد، پیوسته بر فشارشان میافزودند.

مرض قلبی به شدت حمله ور گشته بود. حرارت سوزانی سراسر وجو دش را
میسوزاند. به زودی دانست که چه خواهد و چه نخواهد باید بمیرد. اما اکنون
لحظه مرگش زودتر فرارسیده بود. رشته نازکی که او را به جهان میپیوست
در شرف گسستن بود. پس چرا آنز دهرش نمیرد. جان کندن او طول زیاد نکشید.
دوسه بار هذیان گفت. ناله کرد. فریاد کشید. تارفته رفته صدا، در گلویش خفه شد
و بدن نحیفش در یک بهلو غلتید.

سه روز بعد عزیز گم شد. کسی ندانست که چی شد، به کجارت ردورا هشی
رانهافتند و تلاش دوستان سودی نبخشید.

میزان - ۱۳۶۸



از همين نويسنده :

- ملاقات در چاه آهو

- اشك گلسوم

- تلاش

انتشارات وزارت اطلاعات و کلتور ج ۱۰

مطبعه دولتی

